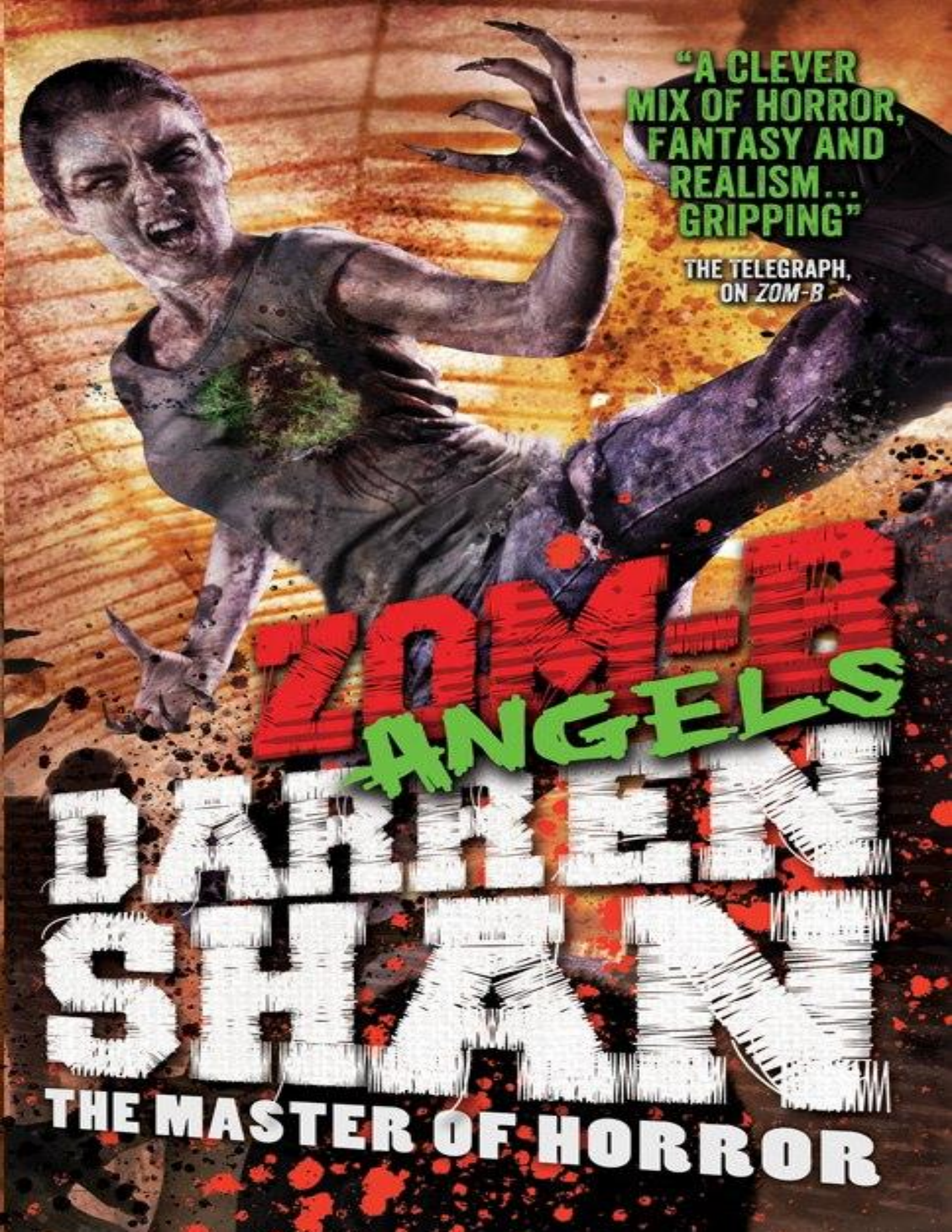




"A CLEVER
MIX OF HORROR,
FANTASY AND
REALISM...
GRIPPING"

THE TELEGRAPH,
ON ZOM-B

ZOM-B ANGELS

DARRELL SHAW

THE MASTER OF HORROR

زام – بی: فرشتگان

جلد چهارم

نویسنده: دارن شان

مترجم: فربد آذسن

WWW.FROZENFIREBALL.MIHANBLOG.COM

آن موقع ...

روزی که مرده‌ها به زندگی بازگشتند و دنیا را تسخیر کردند، بکی اسمیت در مدرسه حضور داشت. او سعی کرد همراه با گروهی از دوستانش فرار کند، ولی تقدیر این نبود. تایلر بیور، یکی از دانش‌آموزان مدرسه که به زامبی تبدیل شده بود، قلب بکی را از سینه‌اش درید و در نتیجه او نیز به یک زامبی تبدیل شد.

چند ماه بعد بکی در یک مجتمع نظامی زیرزمینی به هوش آمد. سربازها او را به زام هدها، گروهی از نوجوانان بازیافت‌شده که مثل او عقلشان را دوباره به دست آورده بودند، ملحق کرد. طبق گفته‌ی کسانی که آن‌ها را اسیر کرده بودند، برای هوشیار باقی ماندن لازم بود که مغز بخورند و هم چنین طول عمرشان چند سال بیشتر نبود.

اگر به خاطر دخالت یک دلک هیولا به نام آقای داوولینگ نبود، بی باقی عمرش را به عنوان یک زندانی در آن مکان سپری می‌کرد. آقای داوولینگ به همراه گروهی از جهش‌یافته‌ها زامبی‌ها را آزاد کرد و بسیاری از کارکنان مجتمع را کشت. بی فکر نمی‌کرد او این کار را به خاطر حمایت از زامبی‌ها انجام داده است؛ به نظر می‌رسید هدف او فقط تفریح و کیف کردن بود. اکثر زام هدها حین فرار کشته شدند، ولی بی موفق شد فرار کند. به نظرش رسید که ریج هم موفق به فرار شده است. ریج یک قلدر خودخواه بود که به نگرهبانانش خیانت و ثابت کرد که به اندازه‌ی آن‌ها بی عاطفه و بی رحم است. او قبل از این که مسیرش را از بقیه جدا کند، یکی از دانشمندان را با بی خیالی کشت و به بقیه‌ی زام هدها هشدار داد که او را دنبال نکنند. بی مدتی در خیابان‌های لندن پرسه زد و برای دنیای عادی که دیگر از دست رفته بود، سوگواری کرد. لندن شهر مرده‌ها شده بود و فقط تعداد کمی بازمانده در آن باقی مانده بودند. بعضی از آن‌ها تصمیم گرفته بودند همان جایی که هستند بمانند، ولی بقیه احساس می‌کردند که گیر افتاده اند و با درماندگی دنبال راه فرار بودند.

وقتی بی شنید که ارتش قرار است عملیات نجات اجرا کند، با در نظر گرفتن این احتمال که شاید بتوانند از دی.ان.ای او برای ترمیم عقل زامبی‌ها استفاده کنند، رفت تا خود را در اختیار آن‌ها قرار دهد. ولی سربازها او را به چشم یک تهدید نگاه کردند و سعی کردند او را بکشند. باز هم دلک قاتل بی را نجات داد. در ابتدا انسان‌ها را قتل عام کرد و سپس از او خواست که به آن‌ها پیوندد. بی

نمی‌توانست به چیزی بدتر از این فکر کند که با آقای داوولینگ، جهش‌یافته‌های عجیبش و یک مرد مرموز با چشم‌هایی شبیه به جغد که حتی قبل از حمله‌ی زامبی‌ها هم به او توجه نشان داده بود هم‌گروه شود، بنابراین پیشنهاد او را با قاطعیت رد کرد.

زخمی، حیران و تنها، بی در طول رودخانه پرسه زد و لنگ لنگان به یک ساختمان قدیمی یعنی کاونتی‌هال قدم گذاشت؛ ساختمانی که زمانی شورای شهر در آن قرار داشت، ولی حالا به یک مکان متروکه تبدیل شده بود و یا حداقل در نگاه اول این طور به نظر می‌رسید. ولی حین این که بی از پشت یک پنجره به رودخانه زل زده بود، مردی اسمش را صدا زد و گفت که منتظرش بوده است.

فصل اول

حالا ...

از جلوی پنجره‌ی رو به تیمز¹ میام کنار و برمی‌گردم. یه مرد از دری که موقع ورود متوجه وجود داشتنش نشده بودم، وارد اتاق شده و دست به سینه و لبخند به لب، وسط چارچوبش وایساده. غریزه‌ی بقا فعال می‌شه. با یه نعره و بدون توجه به دردی که تن داغون و کبودمو در اختیار خودش گرفته، خودمو پرت می‌کنم سمت غریبه. انگشتامو مشت می‌کنم و حین این که دارم بهش نزدیک می‌شم، دستمو می‌برم بالای سرم.

مرد واکنش نشون نمی‌ده. هنوزم دست به سینه وایساده. تنها کاری که انجام می‌ده اینه که سرشو کج می‌کنه و با علاقه به مشتی که بردم بالای سرم نگاه می‌کنه. حتی لبخندشم محو نمی‌شه.

تو فاصله‌ی یه متری مرد وایمیسم و درحالی که مشتم بالای سرم می‌لرزه، با تردید بهش خیره می‌شم. اگه سعی می‌کرد از خودش دفاع کنه، به گمان این که یه دشمنه – همون چیزی که به نظر می‌رسه همه‌ی ساکنین شهر باشن – دل و رودشو می‌ریختم بیرون، ولی در مقابل حمله‌ی من بی‌دفاع وایمیسه و به لبخند زدن ادامه می‌ده.

با عصبانیت می‌پرسم: “تو دیگه کدوم خری هستی؟” یه کت و شلوار خاکستری کم رنگ، یه پیرهن سفید و یه کراوات بنفش تنش کرده و کفشای چرمی گرون قیمتی پاشه. موی کم‌پشت قهوه‌ای داره که رو به عقب شونه شده و یه سری رگه‌های خاکستری هم بینشون دیده می‌شه. چشاش قهوه‌ای و آرومن. به نظر می‌رسه چهل و خورده‌ای سالش باشه.

خودشو معرفی می‌کنه: “من دکتر اویستین² هستم.”

با غرولند می‌گم: “قراره از اسمت چیزی دستگیرم بشه؟”

می‌گه: “اگه می‌شد، حیرت می‌کردم.” دست راستشو به طرفم دراز می‌کنه.

طعنه می‌زنم: “مطمئن باش نمی‌خوای با من دست بدی، مگه این که دوست داشته باشی واسه‌ی مغز اشتها پیدا کنی.”

¹ Thames: نام طولانی‌ترین رودخانه‌ی انگلستان

² Oystein

لبخند دکتر اویستین گشادتر می‌شه و می‌گه: “جوون که بودم، واسه‌ی چیزای عجیبی اشتها داشتم. اغلب راجع به خوردن امعاء و احشاء هر جونوری غیر از انسان از خودم تعریف می‌کردم. حالا غیر از اون دیگه چیز دیگه‌ای نمی‌تونم بخورم. بازی روزگاره.”



اخم می‌کنم و به انگشتاش خیره می‌شم. مثل انگشت زامبیای دیگه استخونی از شون زده بیرون، ولی وقتی با دقت بیشتری بهشون نگاه می‌کنم، می‌بینم که گوشت روی نوکشون شکسته و یه برآمدگی استخونی کوچیک و سفید که روش سوهان کشیده شده، از وسط هر کدوم از حلقه‌های صورتی زده بیرون.

به سوال نپرسیده‌ای که تو ذهنمه جواب می‌ده: “آره، منم مثل تو نامیرام.”
بازم بهش دست نمی‌دم. به جاش رو دهنش تمرکز می‌کنم. دندوناش برخلاف مال من اصلاً ناهموار یا دراز نیستن، ولی عین دندونای یه آدم عادیم به نظر نمی‌رسن.
دکتر اویستین می‌خنده. “از این که چه طور دندونامو این قدر خوب نگه داشتیم، متعجبی، ولی مطمئن باش جادویی در کار نیست. در مقایسه با تو زمان بیشتریو تو این وضعیت نامیرایی سپری کردم. بعد از یه مدت آدم متوجه می‌شه باید چی کار کنه. به من یاد داده شده که یه مرد محترم باید همیشه تر و تمیز باشه و منم توی دوران مرگ، مثل دوران زندگی رو این مساله حساسم.
حالا خواهش می‌کنم باهام دست بده بکی. اگه این کارو نکنی، به شدت احساس حماقت می‌کنم.”
خرناس می‌کشم و می‌گم: “احساسات اصلاً برام مهم نیست.” به جای این که بهش دست بدم، با دقت گوش می‌دم ببینم صدای ضربان قلب میاد یا نه. وقتی مطمئن می‌شم که صدایی شنیده نمی‌شه، یه کم احساس راحتی می‌کنم.

غرولند می‌کنم: “اسم منو از کجا می‌دونی؟ چه طور می‌تونستی منتظرم باشی؟ من خودمم نمی‌دونستم قراره پیام به کاونتی‌هال. بی‌هدف پرسه می‌زدم.”
دکتر اوستین سرشو به نشونه‌ی مخالفت تکون می‌ده. “شخصاً به این نتیجه رسیدم که هیچ چیز تو زندگی واقعاً بی‌هدف نیست، همون طور که اومدن تو به این‌جا در این لحظه مسلماً اتفاقی نبوده. یه نشونه تو رو مثل همه‌ی کسایی که قبل از تو اومدن این‌جا، راهنمایی کرد.”
یاد علامتای Z ماندنی می‌فتم که با اسپری نقاشی شده بودن و یه پیکانم زیرشون بود. از موقعی که از قسمت شرقی لندن خارج شدم، داشتم دنبالشون می‌کردم، بعضی وقتا چون به سمت جهتی بودن که از قضا مقصد منم بود، ولی بقیه‌ی مواقع عمداً.

وقتی دکتر اویستین می‌بینه که منظورشو متوجه شدم، می‌گه: “ز مخفف زامبی. علامت برای زنده‌شده‌ها بی‌معنیه، ولی کدوم بازیافت‌شده‌ی کنجکاوی می‌تونه به این معمای جالب توجهی نشون

نده؟”

“از زنده‌شده‌ها و بازیافت‌شده‌ها خبر داری؟”

“البته.” آروم سرفه می‌کنه. “در واقع من خودم این اصطلاحاتو ابداع کردم.”

“تو کی هستی؟” زمزمه می‌کنم: “تو چی هستی؟”

دکتر اوستین آه می‌کشه. “من یه دانشمندم و یه معلم. یه گناهکار و یه جنتمن. یه قاتل که دوست

داره ناجی باشه و اگه منو قابل بدونی، مایلیم که دوستت باشم.”

دکتر مرموز دوباره دستشو دراز می‌کنه و ازم می‌خواد که باهاش دست بدم. این دفعه، بعد از یه

دودلی کوتاه، با این که هنوزم بهش مشکوکم، مشتمو میارم پایین، گره‌ی انگشتامو باز می‌کنم و با

زامبی خوش‌مشرب دست می‌دم.

فصل دوم

وقتی دکتر اویستین دستمو ول می‌کنه می‌گم: “لهجه‌ی عجیبی داری. اهل کجایی؟”
حین این که داره آروم دورم می‌چرخه و زخم‌امو بررسی می‌کنه می‌گه: “خیلی جاها. پدرم انگلیسی بود و مادرم نروژی. من تو نروژ به دنیا اومدم و یه مدتیم اون‌جا زندگی کردم. ولی بعد والدینم شروع کردن به گشتن دور اروپا – پدرم یه جا بند نمی‌شد – و طبعاً منم باهاشون سفر می‌کردم.”
سعی می‌کنم موقعی که دکتر می‌ره پشتم، مضطرب نشم. اگه یه اسلحه قایم کرده بود، می‌تونست راحت درش بیاره و بهم حمله کنه. شونه‌هام می‌لرزن وقتی به این فکر می‌کنم که داره یه چاقوی بلند بینشون فرو می‌کنه، ولی خب حمله نمی‌کنه. فقط یه بار دایره‌وار دورم می‌چرخه و خیلی زود دوباره روبروم وایمیسه.

می‌گه: “شنیدم که قلبت از سینه دریده شده. می‌تونم ببینم؟”
“تو اینو از کجا می‌دونی؟” اخم می‌کنم.

“توی مجتمعی که قبلاً توش زندانی شده بودی، رابط داشتم. چیزای زیادی راجع بهت می‌دونم، ولی امید دارم که این اطلاعات بیشترم بشه.” با سرش به تی شرت‌م اشاره می‌کنه و می‌گه: “می‌شه لطفاً ... ؟”

آه می‌کشم، لبه‌ی تی شرتمو می‌گیرم و می‌کشمش بالا تا سینم معلوم شه. دکتر اویستین به حفره‌ی سمت چپ سینم نگاه می‌کنه، جایی که قبلاً قلبم توش می‌تپید. حالا فقط یه سوراخ بدترکیبه که دورش با لخته‌ی خون و خزه‌هایی به رنگ سبز کم‌رنگ پوشیده شده.

دکتر زیرلب می‌گه: “جالبه.” ادامه می‌ده: “ما زامبیا همه موجودات عجیب الخلقه‌ی طبیعتیم، هرکدوم یه شگفتی پزشکی متحرک. ولی آدم این حقیقتو زود فراموش می‌کنه. این یادآور قابلیت ما برای به چالش کشیدن قوانین ثابت طبیعته. تو منحصر بفردی بکی اسمیت و باید به زخم بزرگی که همراهت داری افتخار کنی.”

غروند می‌کنم و می‌گم: “بس کن بابا، داری شرمندم می‌کنی.”
دکتر اوستین دماغشو می‌کشه بالا. “تو حتی از خود ما هم جالب توجه‌تری. بدون قلب، بدنت چه طور می‌تونست به اون لپای خوشگل و رنگ‌پریدت خون پمپاژ کنه؟”

دکتر اوستین با انگشتش اشاره می‌کنه که تی شرتمو بدم پایین. وقتی این کارو انجام می‌دم، می‌ره

جلوی پنجره‌ای که حین ورودش من جلوش وایساده بودم. کاونتی‌ها ل یکی از بهترین منظره‌های شهرو ارائه می‌ده. دکتر به رودخونه، چشم لندن، مجلس شورا و همه‌ی ساختمونای متروک دیگه نگاه می‌کنه.

زیر لب می‌گه: “چه تباهی بزرگی. احتمالاً موقعی که داشتی میومدی پیش ما، با فجایعی روبرو شدی که حتی فکر نمی‌کردی یه روز حتی کابوسشونو ببینی. درست می‌گم؟”

به همه‌ی اجساد و زامبیایی که دیدم، فکر می‌کنم ... به آقای داوولینگ و آدمایی که توی میدون ترافالگار کشت و شکنجه داد ... به لشکر جهش‌یافته‌هاش و دستیار عجیبش، مرد جغدی ... به اون شکارچی که نزدیک بود منو بکشه ... به خواهر کلیر از محفل شناکس و طرز تبدیل شدنش موقعی که گازش گرفتم ...

یه نفس عمیق می‌کشم و می‌گم: “اصلاً اشتباه نمی‌کنی.”

دکتر اویستین ادامه می‌ده: “می‌شه گفت دنیا روی لبه‌ی پرتگاه قرار داره. ضربه‌ی سنگینی بهش وارد شده و اکثر بازمانده‌ها باور دارن راه برگشتی وجود نداره، حتی با وجود چیزایی که عروسکای خیمه‌شب‌بازی ارتش توی رادیو اعلام می‌کنن.”

“تو هم اونا رو شنیدی؟”

“اوه بله. هر وقت که نیاز به یه سرگرمی تلخ و شیرین داشته باشم، بهشون گوش می‌دم.” روشو برمی‌گردونه طرف من. “احمقای زیادی تو این دنیا وجود دارن و جرم نیست اگه آدم یکی از اونا باشه، ولی وانمود کردن به این که همه چی عادیه، درحالی که آشوب همه جا رو تسخیر کرده ... این که سعی کنی بقیه رو متقاعد کنی می‌تونی با ادامه دادن همون روشی که از قبل در پیش گرفته بودی، نظم و انضباطو به دنیا برگردونی ... این دیگه چیزی فراتر از حماقته. این جنونه و اگه آدم و ابزار رقت انگیز و ضعیف انسانیشونو به حال خودشون رها کنیم، این دنیا واقعاً سقوط می‌کنه.

برای تمدنی که یه زمانی میشناختیمش، هنوز امید وجود داره. ولی اگه قرار باشه زنده‌ها دوباره احیا بشن به کمک ما احتیاج دارن، چون فقط نامیراهای هوشمند می‌تونن با لشکر نفرین‌شده‌های مغزخور مقابله کنن.”

دکتر اویستین با انگشتش بهم اشاره می‌کنه که برم پیشش. خیلی آروم به سمتش شل می‌زنم. نه فقط به خاطر درد، یه جورایی توسط حرفاش هیپنوتیزم شدم. عین یه هیپنوتیزم‌کننده، آروم،

مطمئن و جدی حرف می‌زنه.

وقتی جلوی پنجره بهش ملحق می‌شم، دکتر اویستین به چشم لندن اشاره می‌کنه. هنوزم داره آروم و استوار می‌چرخه، درست مثل موقعی که هر روز چند هزار توریست دورش جمع می‌شدن. دکتر می‌گه: “به نظر من اون سمبل همه‌ی چیزاییه که از دست رفتن، ولی یه روز دوباره می‌شه ترمیمشون کرد. کاری می‌کنیم شب و روز به حرکت خودش ادامه بده تا چراغی باشه واسه‌ی یه امید زنده توی شهر مرده‌ها. ولی یه آدم عادی نمی‌تونه چرخو اداره کنه. زامبیا رد بوشو می‌گیرن و محاصرش می‌کنن. ولی از طرف دیگه ما می‌تونیم. مرده‌ها مزاحم ما نمی‌شن چون ما منفعتی واسشون نداریم. عدم توجه زامبیا به ما نقطه‌ی قوت‌مونه و تنها امید انسانیت برای تسلط دوباره روی این سیارست.”

دکتر اویستین ادامه می‌ده: “تو اولین بازیافت‌شده‌ای نیستی که این‌جا رو پیدا کرده. جنگ‌جوها ی خسته و فرسوده‌ی دیگه‌ای هم بودن که به دنبال پناه و امید، خیابونای خونریزی و کابوسو با سختی پشت سر گذاشتن و مثل تو علامتا رو دنبال کردن.”

می‌پرسم: “زام هدا رو می‌گی؟”

می‌گه: “بله. ولی ما این‌جا از این عبارت استفاده نمی‌کنیم. اگه تصمیم بگیری که با ما بمونی و برای جناح عدالت و مروت کار کنی، خودتو اون چیزی حساب می‌کنی که مد نظر ماست، نه یه زام هد، بلکه یه فرشته.”

خرناس می‌کشم. “همون که بال و چنگ داره؟ بی خیال!”

دکتر اویستین لبخند می‌زنه و می‌گه: “نه بالی در کاره و نه چنگی، ولی فرشته بودن به این چیزا ربطی نداره.” از جلوی پنجره میاد کنار و می‌ره سمت در. “چیزای زیادی هست که لازمه بهت نشون بدم بکی. مجبور نیستی که منو همراهی کنی. آزادی هر موقع که دلت می‌خواد بری و همیشه هم این آزادیو داری، ولی اگه مایل باشی، می‌تونم ساختمون و خیلی از اسرار کاونتی‌هالو که اخیراً از اصلاحات و تغییرات زیادی بهره مند شده بهت نشون بدم. مثل یه جور تور سیاحتی می‌مونه.”

به در باز زل می‌زنم. راهروی بیرون تاریکه. ممکنه یه سری سرباز اون بیرون منتظر باشن و به محض این که از در خارج شم، بریزن سرم و دوباره بندازنم تو یه سلول.

می‌پرسم: “چرا باید به تو اعتماد کنم؟”

دکتر اویستین شونه‌هاشو میندازه بالا. “می‌تونستم بهت بگم به ندای قلبت گوش بدی، ولی ...” شوخی زننده باعث می‌شه ترسم بریزه. به هر حال دیگه راه برگشتیم وجود نداره. منو کنجکاو کرده و درست مثل یه گربه منم باید پی دماغمو بگیرم و به این امیدوار باشم که یه وقت منو گمراه نکنه. غرولند می‌کنم و می‌گم: “خیله خب دُکی.” شل می‌زنم سمتش و طوری نیشخند می‌زنم که انگار عین خیالم نیست. “می‌تونی راهنمای من باشی. ولی انتظار نداشته باش آخرش بهت انعام بدم.” آروم می‌گه: “من ازت انعام نمی‌خوام، ولی روح‌تو چرا.” وقتی قیافم می‌ره تو هم، یه لبخند گرم تحویل می‌ده.

“نیازی نیست بترسی. باور دارم وقتش که برسه، خودت با کمال میل بهم تقدیمش می‌کنی.” بعد از این بیانیهِ مرموز، منو از اتاق روشن می‌بره بیرون و وارد راهروهای وسیع و تاریکی می‌کنه که پشتشه.

فصل سوم

حین این که داریم از یه سری راهروی طولانی رد می‌شیم و هر از گاهی هم به یه سری اتاق بزرگ که دکوراسیون قشنگ و چشم‌نوازی دارن برخورد می‌کنیم، دکتر اویستین می‌گه: “این ساختمون شگفت‌انگیزیه. وقتی تو نقطه‌ی اوجش قرار داشت، چهارهزار نفر توش کار می‌کردن. فکر کردن به این که الان خونه‌ی چند نفر بیشتر نیست ...” آه می‌کشه.

بهش می‌گم: “وقتی کوچیک تر بودم، چند بار اومدم این جا. سوار چشم لندن شدم، آکواریوم و سیاه‌چاله‌ی لندنو دیدم، تو اتاق دستگاه‌های بازی پرسه زدم، تو یه سری از رستورانای دور و بر غذا خوردم. یه روز قبل از تحویل سال بابام میاوردمون این جا آتیش بازیو تماشا کنیم. یه قرن تو صف وایمیسادیم تا بتونیم از یکی از مغازه‌ها نوشیدنی بخریم. البته ارزششو داشت. نمایش قشنگی بود.” دکتر اویستین در یه اتاقو باز می‌کنه. یه سری تخت خواب تو اتاق دیده می‌شن. مرتب نشدن و این حس بهم دست می‌ده که کسی ازشون استفاده نمی‌کنه.

دکتر می‌گه: “نمی‌دونستم چندتا بازیافت‌شده راهشونو به این جا پیدا می‌کنن. امید داشتم زیاد باشن، می‌ترسیدم کم باشن، ولی خودمونو برای یه هجوم دسته جمعی آماده کردیم تا خیالمون راحت باشه. اتاقای زیادی مثل این پیدا می‌شن و در انتظار نوجوونایی مثل توئن که احتمالاً هیچ وقت سر و کلشون پیدا نمی‌شه.”

اخم می‌کنم. “چرا فقط نوجوون؟ بالغ رو قبول نمی‌کنید؟”

“اگه بیان چرا، ولی بازیافت‌شده‌های بالغ نادرن.”

می‌پرسم: “چرا؟”

قول می‌ده: “بعداً برات توضیح می‌دم.”

درو می‌بنده و به راهش ادامه می‌ده. بعد از یه مدت استیل راهروها و اتاقا عوض می‌شه و متوجه می‌شم که وارد یکی از هتلائی شدیم که یه زمانی قبل از حمله‌ی زامبیا یه بخشی از کاونتی‌هال بودن. حین این که داریم یکی از اتاقاشو که از آپارتمان قدیممون توی قسمت شرقی لندن بزرگ‌تره چک می‌کنیم، دکتر اویستین با حالت خشکی می‌گه: “اوه، زنده باد آسودگی‌های بی‌تکلف زندگی. تا حالا تو همچین هتلی اقامت داشتی بکی؟”

بهش می‌گم: “نه. ضمناً من بی‌هستم. این چیزیه که بقیه صدام می‌کنن.”

“خودتم این اسمو ترجیح می‌دی؟”

“آره.”

سرشو به نشونه‌ی موافقت تکون می‌ده. “هر جور که مایلی. ما حق داریم که خودمون اسممونو انتخاب کنیم.”

می‌پرسم: “تو چه طور؟ دکتر اویستین تو دهن خوب نمی‌چرخه. اسم کوچیکت چیه؟”

لبخند می‌زنه. “اویستین اسم کوچیکمه. از آخرین دفعه‌ای که از نام خانوادگی‌م استفاده کردم، این قدر گذشته که تقریباً یادم رفته چی بود.”

از همون راهی که اومدیم برمی‌گردیم، ولی تو یه مسیر متفاوت. این‌جا مثل یه هزارتو می‌مونه. سرم گیج می‌ره حین این که سعی می‌کنم تمام پیچ و خم رو حفظ کنم تا اگه مشکلی پیش اومد، بتونم سریع یه راه فرار پیدا کنم. به نظر می‌رسه دکتر مرد خوبی باشه، ولی دیگه تا موقعی که به چیزی یقین پیدا نکنم، به عنوان یه حقیقت در نظر نمی‌گیرمش.

می‌پرسم: “این‌جا چندتا اتاق دارین؟”

دکتر اویستین می‌گه: “بیشتر از حدی که بشه شمرد. فقط از چندتا شون استفاده می‌کنیم. حیف که نمی‌شه از این فضا بیشتر استفاده کرد، ولی خب در حال حاضر نفرات کافی در اختیار نداریم. شاید یه روز بشه دوباره به حالت قبل برگردوندش، ولی فعلاً باید اندازه‌ی بیش از حد بزرگش کنار بیاایم.”

“خب چرا نمی‌رید یه جای کوچیک‌تر؟”

دکتر اویستین طوری که انگار شرمنده شده، سرفه می‌کنه. “بخوام راستشو بگم، همیشه به کاونتی‌هاال علاقه‌ی خاصی داشتم. وقتی داشتم دنبال یه مقر می‌گشتم، این‌جا انتخاب اولم بود. به نظر می‌رسه فرشته‌ها هم مثل من به این ساختمون علاقه دارن. امیدوارم با گذر زمان به چشم خونه‌ی خودت بهش نگاه کنی، درست مثل ما.”

می‌پرسم: “خب این‌جا کی با شما زندگی می‌کنه؟ تا حالا راجع به اصل مطلب چیزی بهم نگفتی. چه طور شد که اومدی این‌جا، فرشته‌ها کیان، نقشت برای نجات دنیا چیه.”

بهم اطمینان خاطر می‌ده: “به همه‌ی این سوالات جواب داده می‌شه. ما از همدیگه چیزو مخفی نمی‌کنیم. هیچ‌کس قایمکی کاری انجام نمی‌ده. ولی نیازی نیست عجله کنی. وقتی درست و حسابی مستقر بشی، راجع به کار و پیش زمینمون بیشتر بهت توضیح می‌دیم، تا موقعی که به اندازه‌ی

خودمون راجع بهمون اطلاعات داشته باشی.”

دوست ندارم کسی بهم بگه منتظر بمون، ولی اینم ادا اطفار خودشو داره دیگه. به هر حال منم خستم و مغزم درد می‌کنه، واسه همین فکر نکنم فعلاً حال و حوصله‌ی این جور بحثا رو داشته باشم. البته یه مساله‌ای هست که اذیتم می‌کنه و دوست دارم قبل از این که بریم جلوتر، مطرحش کنم.

“چرا این جا زامبیای معمولی دیده نمی‌شن؟ هر ساختمون گنده و تاریک دیگه‌ای که تا حالا دیدم، پر از زامبی بودن.”

می‌گه: “قبل از این که این جا یه مقر دائمی دایر کنم، یه تیم کوچیک از فرشته‌ها رو مامور کردم تا برن و قبل از این که وارد ساختمون بشیم، زنده‌شده‌ها رو بریزن بیرون.”

“حتماً عملیات خیلی ناجوری بوده.”

جواب می‌ده: “اتفاقاً از آب خوردنم آسون تر بود. با وجود حس شنوایی قوی‌شون، زنده‌شده‌ها هم مثل بازیافت‌شده‌ها به صدای بلند حساسن. واسه همین فقط چندتا بلندگو نصب کردیم و با استفاده از این بلندگوها یه سری صدای بلند تو ساختمون پخش کردیم. صداها واسه‌ی زامبیای داخل ساختمون غیرقابل تحمل بودن و واسه همین بدون اعتراض رفتن بیرون. بعدش ما اومدیم تو و ورودیا رو مسدود کردیم.”

بهش یادآوری می‌کنم: “من بدون مشکل اومدم تو.”

می‌گه: “توی دوربینای امنیتمون دیدیم که داری میای. بلندگوها رو قطع کردیم – وقتی اومدیم این جا، توی نقاط مختلف ساختمون جاسازیشون کردیم و معمولاً هم صدا رو به صورت مداوم پخش می‌کنن تا جلوی جمع شدن زنده‌شده‌های ولگردو بگیرن – و اطمینان حاصل کردیم از این که وقتی می‌رسی، در باز باشه.”

به یه اتاق بزرگ می‌رسیم و برای اولین بار کسایو می‌بینم که به نظر می‌رسه یه سری از فرشته‌های دکتر اویستین باشن. چندتاشون وسط اتاق، توی یه رینگ بوکس با هم درگیرن. تقریباً هم سن منن، فوقش دوسال کوچیک‌تر یا بزرگ‌تر.

دکتر اویستین می‌گه: “بیشتر روز در حال تمرین کردنن.”

“واسه چی؟”

“جنگ.”

گردنمو کج می‌کنم تا بهش نگاه کنم، ولی اون منو نگاه نمی‌کنه.

آروم می‌گه: “سال‌های سختی پیش رومون داریم و بی‌رحمانه محک زده می‌شیم. بعضی مواقع هم ممکنه در تنگنا قرار بگیریم. درگیر مبارزه‌های زیادی می‌شیم و توی بعضیاشون مسلماً شکست می‌خوریم. ولی اگه به بهترین شکل ممکن آماده بشیم و به خودمون و حقانیت نهضتمون ایمان داشته باشیم، در نهایت به پیروزی می‌رسیم.”

خرناس می‌کشم و می‌گم: “نمی‌خوام حالتو بگیرم دکی، ولی اگه فرشته‌هات مثل منن، بهتره بهشون بگی زود به خودشون بجنبن. تا یکی دو سال دیگه هممون جان به جان آفرین تسلیم می‌کنیم. با ارتشی که داره زیر قبر می‌پوسه نمی‌تونی به پیروزی برسی.”



دکتر اویستین اخم می‌کنه. “داری راجع به چی حرف می‌زنی؟”

“عمر کوتاهمون. یه سال و نیم دیگه، فوق فوقش دو سال دیگه زنده ایم. بعدش عقلمون از کار میفته، مغزمون ذوب می‌شه و تبدیل می‌شیم به گوشت مرده. اگه می‌خوای پیروز میدون بشی، بهتره عجله کنی و –”

دکتر اویستین می‌پره وسط حرفم و می‌گه: “وقتی اون‌جا زندانی بودی، چیزای زیادی بهت گفتن. بعضیاشون راست بودن و بعضیاشون، همون طور که خودتم باید بدونی، دروغ. کسایی که شما رو اسیر کرده بودن، می‌خواستن شما رو تسلیم اراده‌ی خودشون کنن. بهتون دروغ می‌گفتن تا روحیتونو خراب کنن، انگیزه رو ازتون بگیرن و شما رو مال خودشون بکنن.”

با چشای گشاد بهش زل می‌زنم. حرفیو که می‌زنه، واقعاً نمی‌تونم باور کنم. “منظورت اینه حرفایی که راجع به زنده بودنم تا یکی دو سال دیگه زدن همش *شعر بود؟”

لبخند می‌زنه و می‌گه: “از نوع درجه یکش.”

داد می‌زنم: “یعنی قرار نیست به زودی بمیرم؟”

می‌گه: “تو همین الانشم مردی.”

غر می‌زنم: “آه، می‌دونی منظورم چیه دیگه. قرار نیست مغزم از کار بیفته و بعد واقعاً بمیرم؟”

“اصلاً.”

انگشتامو محکم به هم می‌چسبونم و یه مشت پیروزی به هوا می‌زنم. “ایول! دکی، دمت گرم. تازه داشتم با مرگ زودرسم کنار می‌ومدم. درسته که زندگی فعلیم خیلی مزخرفه، ولی به زنده نبودن ترجیحش می‌دم.”

اول می‌خنده و می‌گه: “اکثرمون با تو هم عقیده‌ایم.” بعد لحنش جدی می‌شه و ادامه می‌ده: “ولی کاملاً بهت دروغ نگفتن. ما مثل انسانا عمر نمی‌کنیم. طول عمر ما – البته عبارت مناسب تری سراغ داشتی، دریغ نکن – چیزی شبیه به مال یه انسان عادی نیست.”

غر می‌زنم: “پس نصفه نیمه دروغ گفتن. فکر کنم بهترین نوع دروغم همین باشه. اشکال نداره دکی، بگو ببینم خبر بد چیه. من طاقت شنیدنشو دارم. چه قدر دیگه وقت دارم؟ بیست سال؟ ده؟ پنج؟”

می‌گه: “نمی‌شه چیز یو با اطمینان کامل اعلام کرد. شخصاً آزمایشات زیادی انجام دادم و با توجه به اونا یه چیزاییو پیش بینی کردم. ولی نمونه‌ای که به اندازه‌ی کافی عمر کرده باشه نداریم و تا چند

دهه‌ی دیگه هم نخواهیم داشت. پیچیدگی‌ای ژنتیکی زیادی وجود دارن که من ازشون بی خبرم.”
لبخند می‌زنم و می‌گم: “پس حدس تو هم بهتر از من نیست. اشکال نداره اگه چند سال این وراون و
بگی.”

“خیله خب. با مقدمه چینی دراماتیک سر تو درد نمیارم. همون طور که گفتم، این اصلاً تخمین دقیقی
نیست، ولی با توجه به نتایج آزمایشات من تا به این جای کار، فکر می‌کنم طول عمر ما بین دو تا سه
هزار سال باشه.”

قبل از این که بتونم چیزی بگم، اضافه می‌کنه: “و نه، هیچ شوخی‌ای در کار نیست.” درحالی که گیج و
منگ و با چشای کاملاً باز بهش خیره شدم، خم می‌شه و میاد نزدیک تر. “بگو ببینم بی اسمیت، حالا
نظرت راجع به این زندگی مزخرف چیه؟”

فصل چهارم

برای یه مدت طولانی تو شوک باقی می‌مونم. وقتی فرضت بر اینکه که چند ماه بیشتر زنده نیستی و یهو یکی بیاد بگه دو سه هزار سال دیگه هم وقت داری ... به این می‌گن یه جهش عظیم و حین این که داریم به گردشمون ادامه می‌دیم، مخم در حال سوت کشیدن.

به یه آشپزخونه می‌رسیم که توش یه زن خوشگل که لباس شیکی تنش و یه لبخند گنده رو لباش نقش بسته، داره از وسط سر جدا شده‌ی چندتا انسان تیکه‌های مغز درمیاره و میندازتشون توی یه کاسه واسه مخلوط کردن. دکتر اوینستین ما رو به هم معرفی می‌کنه، ولی قبل از این که از اتاق بریم بیرون، اسم زنه یادم می‌ره.

دکتر می‌گه: "بعضی از سرا متعلق به کسایین که توی اردوگاهای انسانی به طور طبیعی می‌میرن. ما بین زنده‌ها یه سری رابط داریم که ما رو متحد خودشون می‌دونن و در حدی که بتونن، هرچی لازم داشته باشیم بهمون می‌دن. ولی اکثرشون مال اجساد تر و تازه این که توی سردخونه پیدا کردیم و البته اجسادى که بعد از اولین حمله‌ی زامبیا همه‌جا پخش شده بودن. می‌دونستم مغز به یه مساله‌ی مهم تبدیل می‌شه، برای همین واسه‌ی چند هفته به عنوان اولویت اصلی فعالیتمون مد نظر قرارش دادم. اساساً تمام روز مشغول نبش قبر بودیم."



واسم توضیح می‌ده چه طور سعی داره یه جایگزین مصنوعی واسه‌ی مواد غذایی که بهشون احتیاج داریم بسازه تا دیگه مجبور نباشیم در آینده از جسد انسانا مغز درو کنیم، ولی من به زحمت درحال گوش دادن به حرفاشم.

اتاق خوابای بیشتر، یه محل آموزش دیگه – بازم فقط نوجوون می‌بینم – و بعد اتاق انجمن باشکوه. دکتر اویستین شروع می‌کنه به ور زدن راجع به تاریخچه‌ی اتاق انجمن، ولی نمی‌تونم رو حرفاش تمرکز کنم. دارم به سده‌هایی که پیش رو دارم، به یه عمر فوق العاده طولانی که بی‌مقدمه وارد زندگیم شده فکر می‌کنم.

حین این که وسط یکی دیگه از راهروهای طولانی ساختمون داریم راه می‌ریم، وایمیسم، سرمو با ناباوری تکون می‌دم و داد می‌زنم: “مسخرست. یعنی داری به من می‌گی حداقل بیست برابر بیشتر از هر آدم دیگه‌ای زنده می‌مونم؟”

دکتر اویستین با آرامش می‌گه: “بله.”

“آخه یه نفر چه طوری می‌تونه این همه وقت دووم بیاره؟”

شونه‌هاشو میندازه بالا و می‌گه: “یه آدم زنده نمی‌تونه. ولی ما مردیم. ما مثل قبل سنمون زیاد نمی‌شه. اگه مواظب بدنمون باشیم و خودمونو با خوردن مغز سیر نگه داریم، می‌تونیم قوانین مربوط به زندگی زنده‌ها رو به چالش بکشیم.”

بازخواستش می‌کنم: “پس چه طور تا ابد زنده نمی‌مونیم؟ دو هزار سالو از کجا درآوردی؟ اگه سنمون زیاد نمی‌شه –”

به سرعت حرفمو قطع می‌کنه: “من گفتم مثل قبل سنمون زیاد نمی‌شه. سنمون زیاد می‌شه، منتها با سرعت به مراتب کمتر. ظاهر فیزیکیمون غیر از اضافه شدن یه سری زخم، چروک شدن پوست و رنگ پریدگی تغییر چندانی پیدا نمی‌کنه. اعضای داخلی بدنمونم از همه لحاظ بی‌فایدن، بنابراین نبود شدنشون اهمیتی نداره.

فقط مغزمون تحت تاثیر گذر زمان قرار داره. طبق چیزایی که آزمایشات من معلوم کردن، می‌شه گفت مغزمون با نرخ کندی رو به زواله. با توجه به نمونه‌هایی که تا به حال موفق شدم مورد بررسی قرار بدم، می‌شه گفت اگه این نزول با همین سرعت ادامه پیدا کنه، می‌تونیم تا دو سه هزار سال دیگه هم دووم بیاوریم. ولی این زمان می‌تونه بیشتر باشه، می‌تونه کمتر باشه. گذر زمان همه چیو معلوم

می‌کنه.

دوباره سرمو با ناباوری تکون می‌دم. هنوزم دارم سعی می‌کنم این حقیقت بزرگ تازه کشف شده رو هضم کنم.

دکتر اویستین با مهربونی می‌گه: "سعی کن زیاد راجع بهش فکر نکنی. می‌دونم اکتشاف وحشتناکيه. یه زندگی طولانی خواستنی به نظر می‌رسه تا موقعی که واقعاً بهش برسی. فکر کردن به روزا و شبای در پیش رو، این که پر کردنشون چه قدر سخته، این که آدم چه طور می‌تونه چند هزار سال خودشو سرگرم نگه داره ... با توجه به این که ما نمی‌تونیم بخوابیم و نسبت به زنده‌ها زمان بیشتریو در اختیار داریم، سختیش بیشترم می‌شه.

ولی مثل همه‌ی چیزای دیگه تو زندگی باهاش کنار میای و بهش عادت می‌کنی. بعداً لحظاتی پیش میاد که راجع به این مساله مردد می‌مونی. نمی‌گم که مواجهه باهاش قراره آسون باشه، ولی بهت پیشنهاد می‌کنم فعلاً به این طول عمر زیاد توجه نکنی. بعداً می‌تونی خوب راجع بهش فکر کنی." آه می‌کشه. "واسه فکر کردن به اندازه‌ی کافی وقت هست."

با عصبانیت می‌گم: "اگه این طوره، اصلاً چرا قضیه رو بهم گفتی؟"

دکتر اویستین شونه‌هاشو میندازه بالا. "مهمه که بدونی. یکی از اولین چیزاییه که به فرشته‌هام می‌گم. با توجه به مدت زمانی که در اختیار داریم، دید ما به زندگی یا تصویری که ازش تو ذهنمون داریم می‌تونه به شدت تغییر کنه."

"چی؟" اخم می‌کنم.

"اگه فکر کنی تا یه سال دیگه زنده‌ای، ممکنه بدون این که عین خیالت باشه جونتو به خطر بندازی، چون می‌دونی که چیز زیادی برای از دست دادن نداری. اکثر مردم وقتی می‌فهمن که ممکنه به بدنشون برای یه مدت طولانی احتیاج داشته باشن، احترامشون نسبت بهش بیشتر می‌شه. غرولند می‌کنم و می‌گم: "فکر کنم همین طور باشه."

دکتر اویستین لبخند می‌زنه. "بعد از این که از شوک بیرون بیای، می‌تونی نقاط قوت شرایطتو بهتر درک کنی. ولی اگه بازم فکر کردن بهش آزرده‌خاطرت کرد، حداقل اینو می‌دونی که تنها نیستی. ما هممون مثل تویییم. توی دهه‌های طولانی که در پیش رو داریم همدیگه رو حمایت می‌کنیم." زیرلب می‌گم: "خیله خب." دوباره شروع می‌کنیم به راه رفتن. مخم هنوز داره سوت می‌کشه، ولی

سعی می‌کنم فعلاً راجع به آینده‌ی طولانی‌مدت فکر نکنم و تمرکزمو روی گردش بذارم، گرچه که کار سختیه. دلم آشوبه – درست مثل همون مواقعی که برای یه مدت طولانی مغز نخورده باشم – ولی دکتر درست می‌گه. بعداً می‌تونم راجع به این مساله فکر کنم. اگه سعی کنم الان باهاش سر و کله بزنم، فکر کردن راجع بهش دیوونم می‌کنه و تو این وضعیت، دیوونگی آخرین چیزیه که بهش احتیاج دارم. منظورم اینه که کی دوست داره چند هزار سال به عنوان یه روانی با لب و لوجه‌ی آویزون زندگی کنه!

فصل پنجم

یه کم که از گفتگومون تو راهرو میگذره، تور تموم می شه. از حیاطای بزرگ کاونتی هال - یادم میاد قبلاً، وقتی که سوار چشم شده بودم، از اون بالا دیده بودمشون - میگذریم و وارد اتاقی می شیم که به یه آزمایشگاه تبدیل شده. لوله های آزمایش، شیشه های حبابی، یه سری دستگاه عجیب که جاهای مختلف دارن آروم بیپ بیپ می کنن، مغز و اعضای داخلی بدن که توی محلول معلقن و آماده ی تشریح و بررسی، توی اتاق دیده می شن.

دکتر اویستین می گه: "این جا محل کار اصلی من نیست. توی یه نقطه ی دیگه از شهر یه آزمایشگاه دیگه دارم. صاحب یه سری تاسیسات زنجیره ای مشابه توی کشورای مختلف بودم، ولی بعد از حمله نمی دونم چه بلایی سرشون اومد."

با جدیت بهم نگاه می کنه. "من بهت گفتم ما این جا چیز یو از همدیگه مخفی نمی کنیم و و به جز یه استثنای اساسی، واقعاً هم همین طوره. اون یکی آزمایشگاه جاییه که من اکثر آزمایشا و تحقیقاتمو توش انجام می دم و تمام چیزاییو که طی این سال ها کشف کردم، اون جا ذخیره می کنم."

"منظورت اینه که تحقیقاتتو هم زمان با حمله ی زامبیا شروع نکردی؟"

"نه، من بیشتر از صد سال سن دارم و از اواسط دهه ی چهل نامیراها رو مطالعه می کردم." حین این که با دهن باز بهش خیره شدم، طوری که انگار بیشتر از صد سال سن داشتن چیز خاصی نیست، ادامه می ده: "من یه تیم دانشمند دارم که سالیان ساله دارن با من کار می کنن. مقرشون مرکز تحقیقاتیمه. موقعی که شهر سقوط کرد، من مردا و زنای لایق زیادیو از دست دادم، ولی تعداد کسایی که زنده موندن، در حدی که بتونن بهم کمک کنن تا کارم ادامه پیدا کنه، کفایت می کرد.

من جرات ندارم به کسی بگم این آزمایشگاه کجاست. مشکل ترسه، نه بی اعتمادی. نیروهای تاریک و خطرناکی با ما دشمنی دارن. از اونیه که اسم خودشو آقای داوولینگ گذاشته خبر داری؟"

نفسمو تو سینه حبس می کنم و می گم: "دلکو می شناسی؟"

دکتر اویستین با غصه سرشو به نشونه ی تایید تکون می ده. "بعداً بیشتر راجع بهش بهت می گم. فعلاً فقط اینو بدون که دشمن ماست و مسلماً خطرناک ترین دشمنی که قراره باهاش روبرو بشیم. اون به شدت تمایل داره تا انسانیت به کل نابود بشه. من از فرمولای مرگباری که آقای داوولینگ می تونه در راستای نابودی زنده ها ازشون استفاده کنه محافظت می کنم. اگه من به تو بگم آزمایشگاه کجاست،

بعد اونا تو رو دستگیر کنن و به زور ازت اطلاعات استخراج کنن ...”
لبخند شکننده‌ای می‌زنم. “عیبی نداره دکی. من می‌دونم یارو چه حروم‌زاده‌ایه. نیازی نیست به خاطر فاش نکردن رازت معذب باشی.”

به طور مبهمی زیر لب زمزمه می‌کنه: “با این حال هستم.” بعد قیاقش می‌ره تو هم. “خب، با وجود این که این آزمایشگاه خیلی محدوده، یکی از اختراعات بسیار جالب منو به نمایش می‌ذاره، چیزی که با دیدنش به معنای واقعی کلمه شگفت‌زده می‌شی. بیا و ببین.”

دکتر اویستین سرعت راه رفتنشو زیاد می‌کنه و منو می‌بره پشت آزمایشگاه، به طرف چهارتا استوانه‌ی بلند که جلوشون با شیشه پوشیده شده. هر کدوم سه متر طول و یه متر قطر دارن. یکیشون از یه مایع تیره و خاکستری که شبیه یه جور سوپ غلیظ و لزجه پر شده.

دکتر اویستین می‌گه: “من واسه اینا یه اسم فنی پیچیده دارم، ولی چند سال پیش یکی از فرشته‌های آمریکایی من لقب تونل نشاطو^۳ براشون انتخاب کرد و از اون به بعد همین لقب روشون موند.”

“کارشون چیه؟”

“بهبود و بازیابی.” دکتر به یکی از زخمای روی بازوی راستم سیخونک می‌زنه و باعث می‌شه یه تکون ناگهانی بخورم. “همون طور که احتمالاً خودتم متوجه شدی، بدن ما سلول جدید تولید نمی‌کنه و از ترمیم بریدگی و بقیه‌ی زخما هم خبری نیست. تنها مکانیزم دفاعی طبیعی ما خزیه سبزیه که دور زخمای بازمون رشد می‌کنه. خزیه مانع خون‌ریزی بیش از حد می‌شه و رشته‌هایی از پوست ریش‌ریش‌شده رو به هم می‌چسبونه، ولی یه جور عامل شفابخش محسوب نمی‌شه. استخوانای شکسته شده به هم جوش نمی‌خورن. بریدگیا هیچ وقت درست راستی بسته نمی‌شن. دردیه که بیاد سراغت، باید تا آخر عمر تحمل کنی.”

با اوقات تلخی می‌گم: “اینو خودم خوب می‌دونم.” از میدون ترافالگار تا این جا قوز کرده بودم و شل می‌زدم.

دکتر اویستین ادامه می‌ده: “وقتی مجبور باشیم، می‌تونیم دردو تحمل کنیم، ولی خب یه مانعه. سخته تمرکز کردن وقتی داری از درد به خودت می‌پیچی. درست مثل تو منم به نوبه‌ی خودم خیلی

³ Groove Tube

عذاب کشیدم. خیلی وقت پیش متوجه شدم باید راهی برای مبارزه با درد پیدا کنم تا حواسمو از کارم پرت نکنه. آزمایشات زیادی انجام دادم و بالاخره تونل نشاطو اختراع کردم. مسلماً این مهم‌ترین اختراع در دنیای نوپای شیمی زامبیا تا به این لحظست. اگه به نامیراها جایزه‌ی نوبل اعطا می‌شد ...”

به پوچی تصور خودش لبخند می‌زنه و بعد گلوشو صاف می‌کنه. “با این که خود تکنولوژی پیچیدست، توضیح نتایج حاصل کار آسونیه. مایع داخل تونل یه محلول با یه فرمول خاصه که سلولای مغزی تغییر داده‌شده یکی از اجزای سازنده‌ی اصلیشونه. اگه نامیرا باشی و توی محلول فرو بری، یه سری از عملکردای شفافبخش بدنتو شبیه‌سازی می‌کنه.

یه سری از زخمای سطحیت داخل محفظه ترمیم می‌شن. روی بریدگیای آرنج و سرت دلمه بسته می‌شه، درست مثل موقعی که زنده بودی. تاثیر قابل مشاهده‌ای روی سوراخ روی سینت نمی‌ذاره، ولی وخیم‌ترین صدمات وارد شده رو ترمیم می‌کنه و دیگه راحت خونریزی نمی‌کنی. فواید دیگه‌ای هم داره. استخوانای شکسته شده جوش می‌خورن. دیدت ارتقاء پیدا می‌کنه و سوزش چشات کمتر می‌شه. به ندرت به قطره ریختن احتیاج پیدا می‌کنی. ممکنه یه سری از پرزای چشائیت برگردن، ولی یه کم که بگذره، تاثیرشون از بین می‌ره. وقتی بیای بیرون، احساس می‌کنی انرژی زیادی داری و نسبت به الان دردت به مراتب کمتر می‌شه.”

درحالی که مشکوکم، زیرلب می‌گم: “مثل یه جور معجزه‌ی شفافبخش می‌مونه.” همیشه نسبت به چیزایی که زیادی خوب به نظر برسن، شک داشتم. هنوزم همین طوره. می‌گه: “شاید یه معجزه باشه، ولی یه شفای تمام عیار نیست. تاثیرات دائمی نیستن. اگه یه استخون شیکسته شده باشه، ژلی که دو قسمت از این استخونو به هم وصل کرده بعد از چند سال تاثیرشو از دست می‌ده. بعد از یه مدت زخما دوباره از هم باز می‌شن. ولی اگه همچین چیزی اتفاق بیفته، می‌تونی دوباره بری تو تونل نشاط و دوباره از نو ترمیم بشی. هنوز زوده فهمیدن این که آیا می‌شه بدون محدودیت از تونل استفاده کرد یا نه، ولی تا الان روی هر بدنی که توش گذاشته شده، هر بار که خواستیم، تاثیر مطلوب خودشو گذاشته و در این زمینه تا به حال محدودیتی مشاهده نشده.”

“خیله خب دکی، قانعم کردی.” شروع می‌کنم به درآوردن لباسام.

جلومو می‌گیره و می‌گه: “یه لحظه صبر کن. می‌خوام از کاری که داری اجازه می‌دی روت انجام بشه

کاملاً آگاه باشی.”

اخم می‌کنم و می‌گم: “از اولشم می‌دونستم. اثر جانبیش چیه؟”

دکتر اوینستین می‌گه: “ما نمی‌تونیم بخوابیم. بیداری نفرین نامیراهاست و هنوز نتونستم درمانی

براش پیدا کنم. ولی وقتی وارد تونل بشیم، دچار توهم می‌شیم.”

غرولند می‌کنم و می‌گم: “ادامه بده.”

دکتر درحالی که داره با اشتیاق به ماده‌ی خاکستری داخل استوانه نگاه می‌کنه زیرلب می‌گه: “مثل

نشئگی می‌مونه. وقتی محلول ششاتو پر کنه – تو نمی‌تونی غرق شی، بنابراین آسیبی بهت وارد

نمی‌شه، ولی وقتی بیاریمت بیرون، مجبور می‌شیم با پمپ مایعو از تو ششات دربیاریم – یه جور حس

خوشی عمیق و فوق‌العاده قوی بهت دست می‌ده. یه سری تصاویر تو ذهنت ایجاد می‌شه و با ورود به

یه حالت که مثل رویا می‌مونه، مغزت دنیای بیرون تونلو مطابق با این حالت تغییر می‌ده.”

نیشم تا بناگوش باز می‌شه و می‌گم: “خیلی خوبه که.”

سرشو به نشونه‌ی تایید تکون می‌ده و می‌گه: “خوب هست، ولی خطراتی وجود دارن که لازمه ازشون

آگاه باشی. یکیشون طبیعت اعتیادآور این تجربست. دوست نداری تموم بشه. می‌تونستم به

فرشته‌هام اجازه بدم هر از گاهی از تونل استفاده کنن، ولی خب اجازه نمی‌دم. این دستگاه مختص

درمان زحمای اساسیه. دلیل اصلی تاکیدم روی این مساله جلوگیری از معتاد شدنشونه. بعد از تموم

شدن فرایند شاید دوست داشته باشی که بازم بری توش، ولی من اجازه نمی‌دم. این وسیله ماهیت

پزشکی داره، نه تفریحی.”

“فهمیدم. حالا اثر جانبی واقعی چیه؟”

دکتر اوینستین سرشو تکون می‌ده و می‌گه: “تو از بیشتر فرشته‌هام زرنگ‌تری بی. بله، به قول خودت

هنوز اثر جانبی اصلیه نگفتم و نگه داشتمش تا آخر کار مطرحش کنم.” مکث می‌کنه. “دو سه هفته‌ای

طول می‌کشه تا زخمت کاملاً ترمیم بشن. توی این مدت از هیچ کدوم از اتفاقاتی که دور و برت

میفتن مطلع نمی‌شی. وقتی توی این حالت معلق قرار داری، هرکس که دلش بخواد، می‌تونه راحت

بهت حمله کنه. هیچ راهی برای دفاع کردن از خودت نداری. اگه کسی بخواد سرتو ببره و مغزتو

خورد کنه، این کار از آب خوردنم واسش آسون‌تره. حتی می‌تونیم بذاریم توی تونل بمونی و هیچ‌وقت

بیرون نیاریمت. اگه نکشیمت بیرون، تا آخر عمرت همین جور توی محلول آروم می‌ری بالا و پایین و

هیچ وقت کامل بیدار نمی شی. وقتی طعمه ی تونل نشاط بشی، زندگیت در اختیار ما قرار می گیره.

با چشای ریز و برای یه مدت طولانی بهش خیره می شم. “خیلی درخواست بزرگیه دکی.”

می گه: “بله.”

“می تونم یه کم صبر کنم و بعد تصمیم بگیرم؟”

“البته.”

“اگه تصمیم بگیرم وارد تونل نشم، اتفاق بدی برام میفته؟” با دقت زیر نظر می گیرمش. آمادم تا به

محض این که حس کنم داره دروغ به خوردم می ده بزنم به چاک.



“اگه منظورت اینه که زخمات بدتر می‌شن، باید بگم نه، این طور نیست. فقط این دردی که الان داری باقی می‌مونه و مجبوری که تحملش کنی، همین.”

درحالی که دارم به قضیه فکر می‌کنم، آروم سرمو تکون می‌دم. بعد به این نتیجه می‌رسم که به جهنم. شاید احمق باشم، ولی می‌خوام به این یارو اعتماد کنم. نیاز دارم که بهش اعتماد کنم. از موقعی که زنده شدم، خیلی احساس تنهایی می‌کردم، حتی وقتی که کسای دیگه دور و برمو گرفته بودن. اگه کسی نباشه بتونی بهش اطمینان داشته باشی، زندگی کردن چه فایده‌ای داره؟

“خیله خب دکی.” حین این که دارم بقیه‌ی لباسامو در میارم، آه می‌کشم. “دیگه حوصله ندارم صبر کنم. دارم می‌رم تو. البته شاید لازم باشه دما رو واسم تنظیم می‌کنی، چون من دوست دارم با آب داغ حموم کنم.”

فصل ششم

چہرہ ہرہہ ححح ااا للل للییی ممم میییید ہہہ ہہہ ہہہ!

فصل هفتم

یهو به خودم میام و می بینم دارم مثل ماهی رو به موت کف اتاق وول می خورم و مایعات بالا میارم. اتاق به شدت روشن به نظر می رسه. ناله می کنم و دستمو میارم بالا تا بگیرم جلوی چشم. قبل از این که بتونم، یه نفر یه حوله میندازه رو سرم و یه چیزی می گه. نمی تونم صداشو خوب بشنوم، برای همین دستمو می برم زیر حوله تا یکی از انگشتامو فرو کنم تو گوشم و پاکش کنم. یه نفر نعره می زنه: “نه!” این قدر صداش بلنده که حتی از مجرای مسدود گوشمم عبور می کنه. “با اون استخوانی که از انگشتت زده بیرون، ممکنه گوشتو سوراخ کنی.”

کلاً استخوانای بیرون اومده از سر انگشتامو فراموش کرده بودم. دستمو میارم پایین و سعی می کنم اسم یارو رو پرسم، ولی گلو و دهنم از محلول داخل تونل پرشدن.

یه پسر می گه: “تا جایی که می تونی، بی حرکت باقی بمون. ما می دونیم داریم چی کار می کنیم.” یه نفر حوله رو برمی داره و یه گوش پاک کن فرو می کنه تو گوش سمت چپ و بعد گوش سمت راستم و آرام تکونش می ده. بعد یه لوله ی پلاستیکی می چسبه زیر چونم و بهم می گه که فرو کنمش تو حلقم.

یه دختر می گه: “می دونم کار چندشیه، ولی باید شیکمتو تخلیه کنیم، وگرنه نمی تونی حرف بزنی.” با یه قیافه ی کج و کول لوله رو فرو می کنم تو دهنم – کار سختیه، چون وقتی تو خلسه بودم، دندونام رشد کردن – و به زور می دمش پایین. وقتی دیگه از یه جایی پایین تر نمی ره، سفت نگهش می دارم و بعد یه دستگاه روشن می شه. حین این که مایع از شیکمم خارج می شه، دهنمو تا آخر باز نگه می دارم.

بعد از چند دقیقه دیگه چیزی واسه بیرون اومدن باقی نمی مونه. دستگاه خاموش می شه و بهم یه عینک آفتابی می دن.

دختر می گه: “بزن به چشت. نسبت به حالت عادی اتاق روشن تر به نظر می رسه، ولی خیلی زود بهش عادت می کنی.”

عینک آفتابیو می زنم به چشم و حوله رو از رو سرم برمی دارم. چشامو نیمه باز نگه می دارم تا به نور عادت کنن، بعد دختر و پسریو که جفتشون از من کوچیک ترن می بینم.

غرغر می کنم: “گروو گار گوو؟”

پسره یه لوله‌ی کج کوچیک تر برمی‌داره و می‌گه: “آروم باش، ششات هنوز پرن. حالا باید اینو توشون فرو کنیم. آماده‌ای؟”

“قورش.”

نیشخند می‌زنه و می‌گه: “پس موافقی.” لوله رو می‌ذاره تو دهنم و با احتیاط سُرش می‌ده. یه چراغ قوه وصله به هدبندی که رو سرشه، مثل همونی که جراحا ازش استفاده می‌کنن و حین این که داره دنبال ورودی درست می‌گرده، نورشو لای دندونام پخش می‌کنه. وقتی پیداش می‌کنه، لوله رو از نای می‌ده پایین. حس خیلی بدی داره و غریزم بهم می‌گه که دندونامو به هم بچسبونم و لوله رو پاره کنم. ولی می‌دونم که این بنده‌خداها می‌خوان کمکم کنن، برای همین جلوی غریزم وایمیسم.

پسره دوباره دستگاهو راه میندازه و ششامو خالی می‌کنه. وقتی دستگاه خاموش می‌شه و لوله رو میاره بیرون، سرفه می‌کنم و با اخم به دختره و پسره زل می‌زنم.

زیرلب می‌گم: “تلمولم شلد؟” به خاطر دندونای بزرگم هنوزم نمی‌تونم کلماتو درست ادا کنم، ولی نسبت به قبل به مراتب واضح‌تر حرف می‌زنم.

دختره ترتر می‌خنده و می‌گه: “تقریباً. ولی پمپ مایعو تا آخرین قطره نمی‌کشه بیرون. یه کمی از مایع وارد دستگاه گوارشت شده. باید یه تنقیه روت انجام بدیم.”

می‌پرسم: “چی هشت؟”

لوله‌ی سومیو می‌گیره دستش و می‌گه: “باید اینو فرو کنیم تو ...” با سرش به باسنم اشاره می‌کنه. با یه سیلی به دستش، لوله رو می‌زنم کنار و داد می‌زنم: “اگه سعی کلید اینو فلو کنید تو من، من فلو می‌کلمش تو شولاختون!”

شونه‌هاشو میندازه بالا و می‌گه: “خیله خب. می‌تونی به جاش یه هفته پوشک ببندی.”

فحش می‌دم و به زوجی که دارن نیشخند می‌زنن با عصبانیت خیره می‌شم. غرولند می‌کنم: “بهش بگو لوشو بلگلدونه.”

پسره خرناس می‌کشه و می‌گه: “انگار من خودم دوست دارم ببینم.” بعد روشو برمی‌گردونه و توجهشو یه جای دیگه متمرکز می‌کنه.

تا حالا رو من تنقیه انجام نشده بود، نمی‌خوام در آینده دوباره روی من تنقیه‌ای انجام بشه و غیر از این راجع به این موضوع حرفی واسه گفتن ندارم!

وقتی دختره منو خالی می‌کنه، می‌برتم به یه حموم و منم می‌رم زیر دوش و ماده‌ی لزج خاکستری تونلو از رو پوستم پاک می‌کنم. وقتی میام بیرون، یه لباس بلند و گشاد بهم می‌ده. منم با خوشحالی لباسو تنم می‌کنم. با این که الان تو تمیزترین حالت ممکن قرار دارم، ولی به طور عجیبی احساس کثیف بودن می‌کنم.

حین این که دارم سرمو با حوله خشک می‌کنم، دختره می‌گه: “نیازی نیست خجالت بکشی. وقتی از تونل نشاط بیاییم بیرون، هممون باید اینو تحمل کنیم. بهای کمی که باید پرداخت کرد. به بازوهات نگاه کن.”

آستینای لباسو میارم بالا و به جفت آرنجام نگاه می‌کنم. وقتی داشتم می‌رفتم تو تونل، پوست دورشون تیکه‌تیکه شده بود و تو بعضی قسمت‌ها هم می‌شد استخون زیرشونو دید. حالا تقریباً سالم به نظر می‌رسیدن. زخمی و چروک، ولی سالم و کامل.

قسمت جلویی لباسمو می‌زنم کنار و سوراخ روی سینه‌ی چپمو بررسی می‌کنم. هنوزم یه زخم زشت و گندست، ولی یه سری از خزه‌ها تو تونل جدا شدن و دیگه مثل قبل شبیه یه جنگل انبوه به نظر نمی‌رسه.

لباسمو دوباره می‌بندم و به استوانه‌ای که در شیشه‌ای داره خیره می‌شم. مایع داره با سرعت کم ازش خارج می‌شه. نسبت به قبل کدرتره، چون موقعی که توش شناور بودم، سلولای مرده و خون و همه جور آت و آشغالو از بدن من به خودش جذب کرد. چند هفته قبلش درست حسابی حموم کرده بودم، ولی بعدش به خاطر بلاهایی که سرم اومد، کلی خاکی و کثیف شدم.

می‌پرسم: “دکتل اویشتین کجاست؟”



پسر می‌گه: “این‌جا نیست. از هفته‌ی پیش یا قبل ترش – مطمئن نیستم – رفته به اون یکی آزمایشگاهش. ازمون خواست که از طرفش ازت معذرت‌خواهی کنیم. دوست داشت که این‌جا باشه و ورود دوبارت به دنیا رو بهت خوشامد بگه، ولی کارش مجبورش کرد که بره.”

دختره می‌گه: “معمولاً هم همین طوره. تو به خودت نگیر.”

“نمی‌گیلم. شماها کی هشتید؟”

پسر می‌گه: “من سیانم^۴.”

دختره هم پشت سرش می‌گه: “و منم آونیا^۵. ما دوقلویم.”

سیان با افتخار می‌گه: “تا جایی که می‌دونیم، تنها دوقلوی بازیافت‌شده تو کل لندن.”

آونیا نیششو تا بناگوش باز می‌کنه و می‌گه: “و احتمالاً کل دنیا.”

زیر لب با طعنه می‌گم: “مبالک شاحبش.”

سیان بهم می‌گه: “ما مسئول لباس، تخت خواب، اثاثیه و کلاً این جور چیزاییم. اگه چیزی هست که خودت حال نداری بری بگردی پیداش کنی، ما رو خبر کن و ما هم سعی خودمونو می‌کنیم تا برات تهیش کنیم، حالا می‌خواد لباس و کفش مارک دار باشه یا نوع خاصی از کلاه.”

آونیا می‌گه: “لباسای قدیمیتو ریختیم دور. ولی اون کلاه لبه دارو نگه داشتیم، گفتیم شاید بهش حس تعلق خاطر داشته باشی. روی قفسه‌ی اتاق خوابت پیداش می‌کنی.”

“ممنول.”

به تونل نشاط خیره می‌شم، این دفعه با اشتیاق. دکتر اویستین کمکم کرد که برم توش، بعدش دیگه چیز زیادی یادم نمیاد. حس وارد شدن مایع به گلومو یادم میاد – برخلاف موقعی که باید به زور می‌دادمش بالا، حس ناخوشایندی نبود – بعد وارد یه جور حالت خلسه شدم که توش همه چی سر جای خودش بود، همه جا گرم بود. دقیقاً همون حس صبحای یک‌شنبه رو داشتم، همون صبحایی که تو یه حالت بین خواب و بیداری رو تخته دراز می‌کشیدم، چون روز قبلش تا نصفه شب داشتم فیلم ترسناک تماشا می‌کردم. یه جورایی احساس می‌کردم یه جای امن و راحت. احساس می‌کردم دنیا کاملاً واقعی نیست و یه بخشی ازش خیالاته.

^۴ Cian

^۵ Awnya

اون روزا یه کم ماری جوانا هم می کشیدم - مامان منو می کشت اگه می فهمید! - ولی این دیگه خفن ترین ماده‌ی مخدری بود که مصرف می کردم. طبق گفته‌های دوستانم که مواد سنگین تری مصرف کرده بودن، حسی که تو تونل نشاط داشتیم، دقیقاً مثل حس نشئگی محض بود. یه قسمتی از وجودم می خواد که برگردم اون تو و دوباره نشئگیو تجربه کنم. می خواد که برگردم به سرزمین رویاها، تا ابد اون جا بمونم و از دنیای مرده‌های زنده فرار کنم. ولی یادم میاد دکتر اویستین بهم گفت باید از تونل فقط برای ترمیم جراحات استفاده کرد. تازشم این مثل یه جور خودکشی می‌مونه. این یه دنیای بد و آشفست، ولی راه حل این نیست که ازش فرار کنی. حداقل راه حل من این نیست.

می خوام از دوقلوها درخواست کنم که اتاقمو بهم نشون بدن که یهو چشم میفته به تونلای نشاط دیگه و مکث می‌کنم. یکی از تونلا توسط یه نوجوون گنده بک اشغال شده. یه سر گنده داره، موش تقریباً از ته تراشیده شده، گوشاش کوچیکن و چشاش ریز، لپای تپل و گل انداخته‌ای داره و یه تیکه از لپ چپش کنده شده. شبیه یه قلدر واقعی به نظر می‌رسه و من یکی خوب می‌دونم تو این یه مورد ظاهر و باطن مسلماً یکیه.

آخرین بار این یارو رو تو یکی از راهروهای مجتمع زیرزمینی دیدم. یه دانشمندو کشت و مغز گرمشو از جمجمش کشید بیرون و خوردش. اونم مثل من و بقیه یه زام هد بود، ولی راه خودشو از ما سوا کرد و ولمون کرد به حال خودمون تا بیوسیم. اون فقط به خودش اهمیت می‌داد و حاضر بود نگهباناشو بکشه و به دوستاش خیانت کنه تا اهداف خودخواهانه‌ی خودشو تامین کنه.

بامزه به نظر می‌رسه. لخت و عور داره تو تونل آروم می‌ره بالا و پایین. مثل همه‌ی زامبیای دیگه چشاش بازن، ولی حالت خاصی ندارن. بی‌دفاعه و از هیچ چی خبر نداره. زندگیش تحت اختیار دکتر اویستین و فرشته‌هاشه.

و من.

ولی همون طور که به من، مارک و بقیه‌ی زام هدا رحم نکرد، منم بهش رحم نمی‌کنم. این حروم‌زاده بیشتر از هر کسی لایق اینه که اعدام بشه و منم همون دختریم که می‌تونه در حق دنیا این لطف بزرگو انجام بده.

صورتمو می‌چسبونم به شیشه‌ی جلوی تونل نشاط و با عصبانیت می‌گم: "لیج!" بعد میام عقب و با حرص و ولع دور و برم نگاه می‌کنم تا یه اسحه پیدا کنم و باهاش بکشمش.

فصل هشتم

سیان با عصبانیت می‌گه: “بی، نه.” و سعی می‌کنه منو عقب بکشه.

با پسره کشتی می‌گیرم و میندازمش رو زمین. آونیا با سرعت میاد طرفم، ولی گلوشو می‌گیرم و اونم میندازمش رو زمین، کنار برادرش. خوبه که می‌بینم در زمینه‌ی مبارزه هنوزم حرفی برای گفتن دارم. وقتی راحت و سریع حساب دوقلوها رو می‌رسم، با انگشتای باز و درحالی که دارم با عصبانیت خرناس می‌کشم، برمی‌گردم طرف تونل نشاط. ولی قبل از این که بتونم کاری انجام بدم، یه نفر می‌گه: “یه قدم دیگه برداری طرفش، مجبور می‌شم سرخت کنم.”

وایمیسم و دور و بر آزمایشگاهو نگاه می‌کنم. اولش نمی‌تونم کسیو ببینم. بعد طرف حرکت می‌کنه و منم کنار دری که رو به حیاط باز می‌شه می‌بینمش. چند قدم میاد جلوتر و صورتش معلوم می‌شه. یه مرد هیکلیه. موش قهوه‌ایه و ته‌ریش داره. یه لباس به رنگ آبی تیره پوشیده که می‌خوره مال نگهبانا باشه. آخرین باری که دیدمش، واسه‌ی ارتش کار می‌کرد.

با حیرت می‌گم: “ریللی؟”

سرباز لبخند خشکی می‌زنه و می‌گه: “خودشه.”

“تو این‌جا چه غلطی می‌کلی؟”

“همون کار همیشگی. محافظت از کسایی که لیاقت ندارن محافظت شن.”

توی فاصله‌ی چند متری من وایمیسه. یه جور تفنگ دستش نگه داشته، ولی شبیه هیچ کدوم از تفنگایی نیست که تا به حال دیدم.

“از تونل فاصله بگیر بی.”

با عصبانیت می‌گم: “کوووور بااوات عوضلی!”

لبخندش گشادتر می‌شه. “وقتی بازیافت‌شده بودی و برای اولین بار دندوناتو سوهان کشیدیم، این یکی از اولین چیزایی بود که گفتی. انگار یه چرخه کامل شده. حس نوستالژی دارم.”

با حالت تمسخر می‌گم: “بابا بامزله.” بعد به شیشه‌ی تونل نشاط ضربه می‌زنم و می‌گم: “دکتل شلولوشو کشت.”



“می دونم.”

“چشاشو دل آلود، سلسو باز کلد و مغزشو خولد.”

ریلی از دماغش هوا می ده بیرون و می گه: “ماهی قرمز که نیستم. خودم اون جا بودم. یادم میاد.”

“منم می خوام بکشمش، به علوان التقام.”

ریلی خرناس می کشه و می گه: “چرت نگو. تو از دکتر سروریس متنفر بودی. مردنش اصلاً واست مهم نبود.”

سرمو به نشونه‌ی مخالفت تکون می دم. “آله، ازش متنفل بودم. ولی نمی خواشتم بکشمش. لیج

وحشیه. به خاطر اونه که مالک و بقیه الان زنده نیشتن.”

ریلی با لحن ملایمی می گه: “می دونم. بدجوری زدن بازیافت شده‌ها رو سلاخی کردن. یکی از دلایل

قطع همکاریم با جاش و بقیه بعد از این که دوباره کنترل مجتمعو به دست گرفتن همین بود. ولی

وقتی ریج اومد این جا و مثل خودت زخمی و نیازمند به سرپناه بود، با وجود این که به روی خودش

نمیاورد، دکتر اویستین بهش قول داد این جا واسش مثل یه خونه باشه. ریج به قضیه مشکوک بود،

خصوصاً وقتی تو رو دید. می خواست بکشتت، همون طور که تو می خوای اونو بکشی. ولی دکتر

اویستین ازت محافظت کرد و به ریج قول داد که وقتی نمی تونه از خودش محافظت کنه، همین کارو

واسه‌ی اون انجام بده.”

غرو لند می کنم و می گم: “بلام مهم نیست. به هل حال می خوام بکشمش.”

ریلی تفنگشو به سمت من نشونه می گیره.

غر می زنم: “نگو که ملو به خاطر اون می کشی.”

ریلی می گه: “نه، قرار نیست بکشمش. این تفنگ فقط از کار میندازدت. یه الکترو د تیغ دار به طرفت

شلیک می کنه و بعد جریان الکتریسیته‌ایو که می تونه فیلو کله پا کنه، وارد بدنت می کنه. تو

پوست کلفتی بی، ولی این بخوره بهت، حداقل یه نیم ساعتی ناکاوت می شی. به من اعتماد کن، تو

دوست نداری چنین چیزو تجربه کنی. هرچه قدر که تنقیت بد بود، اصلاً با این قابل مقایسه نیست.”

با عصبانیت می گم: “داشتی نگاه می کلدی؟”

نیشخند می زنه و می گه: “نگران نباش، سر حساس ترین لحظات چشامو درویش کردم. من اهرام

ثلاثه، پترا و معبد آنگکور واتو از نزدیک دیدم. سوراخ باسن تو تو لیست چیزایی که باید حتماً ببینم،

رتبه‌ی بالایی نداره.”

برخلاف میل‌م خندم می‌گیره. “واقعاً حلوم‌زاده‌ای ریللی.”

جواب می‌ده: “باید خودت حروم زاده باشی بتونی حروم زاده‌های دیگه رو تشخیص بدی. حالا از تونل فاصله بگیر و بذار دوقلوها ببرنت به اتاقت.”

“اگه بگم اتاق به دلک چی؟ اگه نخوام با بی‌شعورایی که از هم‌چین هیولایی حمایت می‌کنن کالی داشته باشم چی؟”

ریلی شونه‌هاشو میندازه بالا. “بیشتر از این که فرشته‌ها به تو نیاز داشته باشن، تو بهشون نیاز داری. دکتر اویستین غمگین می‌شه اگه بفهم پیشنهاد خیرخواهان‌شو رد کردی، ولی بین ما کسی دلش واست تنگ نمی‌شه.”

در شرف رفتنم، در شرف این که به ریلی بگم اگه این قدر ریجو دوست داره، می‌تونه باهاش ازدواج کنه. ولی آونیا میاد کنارم وایمیسه و سرشو به نشونه‌ی نارضایتی تکون می‌ده. “این کارو نکن بی. اون بیرون وحشتناکه. من و سیان شانس آوردیم. با این که همدیگه رو داشتیم، تا قبل از این که بیاییم این‌جا تنها بودیم. می‌ترسیدیم.”

سیان زیرلب می‌گه: “ما چیزای وحشتناکی دیدیم. ما کارای وحشتناکی انجام دادیم.” بلوزشو می‌زنه کنار تا یه جای گازگرفتگی عمیق و پوشیده از خزه روی شونش معلوم شه. “بعد از زامبی شدن به یه هیولا تبدیل شدیم. اما واسه‌ی دکتر اویستین مهم نیست. اون به ما یه خونه داد و اگه بهش اجازه بدی، به تو هم یه خونه می‌ده.”

داد می‌زنم: “ولی این یالو حیوونه! مثل ما نیست. بدون این که لازم باشه، زد یه آدمو کشت و مغزشو واشه خودش نگه داشت.”

ریلی با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: “به خاطر این که مغز دکتر سروریسو باهاتون تقسیم نکرد این قدر از دستش شکاری؟”

پوزخند می‌زنم و می‌گم: “نه، به خاطر این از دشتش شیکالم که مالک کشته شد. اگه لیج می‌داشت ما هم یه کم از مغز شلولیشو بخولیم، بقیه مجبور نمی‌شدن مالکو بکشن. اون وقت شاید جاش اونا لو هم می‌بخشید.”

ریلی می‌گه: “شک دارم. من توی تصمیماتی که اون روز گرفته شد دخیل نبودم، ولی فکر کنم بعد از

این که معلوم شد باید مجتمعو ترک کنیم، قرار شد همه‌ی زام هدا کشته بشن. جرات نداشتن شما رو آزاد کنن. نمی‌دونم چرا جاش گذاشت تو بری، ولی بقیه در هر صورت کشته می‌شدن.”

حرفشو تصدیق می‌کنم: “شاید، ولی بازم این حقیقت که لیج اشتباه کرد، عوض نمی‌شه.”

ریلی موافقت می‌کنه: “نه، نمی‌شه. ولی الان یه بخشی از کار من مراقبت از کساییه که به کمک احتیاج دارن، بدون توجه به کارایی که در گذشته کردن و نکردن. شاید خوشم نیاد – در واقع شایدو بی خیال، واقعاً خوشم نیاد – ولی فعلاً که این جاییم، باید پیروی قوانین دکتر اویستین باشیم. شاید اون توی ریج پتانسیلی برای خوب بودن می‌بینه که من و تو نمی‌بینیم. شایدم داره قمار می‌کنه و در آینده اونو به چشم همون آدم کش مودی و دورویی می‌بینه که ما میشناسیم و ازش بدمون میاد. اگه این اتفاق بیفته و از من بخواد که کارو تموم کنم، با کمال میل و رغبت تلافی بلاییو که سر سروریس و بقیه آورد در میارم، ولی – ”

حرفشو قطع می‌کنم: “بقیه؟”

ریلی می‌گه: “وقتی داشت فرار می‌کرد، ریلی تنها کسی نبود که کشت. من اون جا دوستای زیادی نداشتم، ولی چند نفرو کشت که می‌دونستم مردای خوبین و فقط دارن سعی می‌کنن کارشونو انجام بدن. من اصلاً دلم واسش نمی‌سوزه.”

غر می‌زنم: “پش چرا بهم کمک نمی‌کنی به شزای اعمالش برشونیمش؟”

ریلی صاف و پوست کنده می‌گه: “به خاطر این که من به دکتر اویستین اعتماد دارم و نظرشو بیشتر از نظر خودم قبول دارم. یه ماه، یه ماه و خورده‌ای می‌شه که میشناسمش، واسه همین شاید ادعای احمقانه‌ای باشه، ولی خب حسم اینه. من تو مجتمع طبق دستوراتی که بهم داده می‌شد عمل می‌کردم، چون این کاری بود که همیشه انجام می‌دادم. دنیا به درک واصل شده بود و من فکر می‌کردم تنها راه کنار اومدن با این جنون اینه که طوری رفتار کنیم انگار همه چی عادیه.

ولی من دارم با دکتر اویستین همکاری می‌کنم چون از صمیم قلب به این اعتقاد دارم که می‌تونه زنده‌ها رو از این وضعیت افتضاح نجات بده و به بازمانده‌ها کمک کنه راه بهتری برای ادامه دادن به زندگیشون پیدا کنن. اگه دکتر اویستین بگه ریج به اندازه‌ی باز یافت‌شده‌های دیگه حق داره، من کیم که بخوام باهاش مخالفت کنم؟”

با عصبانیت فحش می‌دم. می‌دونم که نمی‌تونم توی این بحث پیروز بشم. انتخابم مشخصه. یا باید

برگردم به آشوب و تنهایی شهر نامیراهای پشت این دیوارا، یا این که فعلاً با قضیه کنار بیام و ببینم وقتی دکتر اویستین برگرده، در این زمینه چه حرفی واسه گفتن داره.

به ریلی می‌گم: "هنوز تموم نشده. من و لیج حالا حالاها با هم کال دالیم."

ریلی خنده و می‌گه: "مسلماً. فقط موقعی که من دارم ازش نگهبانی می‌کنم، کاری به کارش نداشته باش. اگه با هم درگیر بشیم و ناخنت پوستمو خراش بده، منو به یه زامبی تبدیل می‌کنی و فکر کنم هیچ کدوممون دوست نداریم چنین اتفاقی بیفته، نه؟"

چنگالامو بهش نشون می‌دم و با لحن تمسخر آمیزی می‌گم: "خیلی مطمئن نباش. شاید کالت به اون جا نکشه." البته یه تهدید توخالیه. متنفرم از این که دستمو به خورش آلوده کنم.

به ریلی زل می‌زنم، طولانی و تهدید آمیز. بعد سیان و آونیا میان و منو از آزمایشگاه می‌برن بیرون. با نارضایتی خارج می‌شم. یه جورایی سخته چشمو از ریلی و جونور بی‌وجدان و حقه بازی که داره توی محلول خاکستری و لزج داخل تونل نشاط آروم بالا و پایین می‌ره، جدا کنم.

فصل نهم

حین این که دارم با قدمای بلند و سنگین تو حیاط راه می‌رم، با اوقات تلخی زیرلب غر می‌زنم. سیان و آونیا باید آروم بدون تا عقب نیفتن.

سیان به شوخی می‌گه: “خیلی از اون یارو خوشت میاد؟”

غرو لند می‌کنم و می‌گم: “من و دوشتامو ول کلد. ولمو کلد به حال خودمون تا بمیلیم. بهمون گفت بدبخت. کشفته.”

آونیا با اطمینان می‌گه: “دکتر اویستین می‌تونه بهش کمک کنه.”

ریشخند می‌زنم و می‌گم: “اون به کمک احتیاج نداله، باید اعدام بشه.”

سرمو با تاسف تکون می‌دم، آه می‌کشم و سرعتمو کم می‌کنم. هنوزم تو حیاطیم. به آسمون نگاه

می‌کنم. گرفته و ابری. حس می‌زنم آخرای صبح یا اوایل ظهر باشه.

“بیا.” سیان یه سوهان فلزی کوچیک بهم می‌ده. فکر کنم یکی از همونایی باشه که موقع رسیدن به

این‌جا تو جیبم بود. “می‌خواستم موقعی که رسیدیم به اتاقت بدمش بهت. ولی گفتم شاید دوست

داشته باشی همین الان ازش استفاده کنی.”

“ممنول.” شروع می‌کنم به کار روی دندونام – بدون آینه مشکله – و اون دندوناییو که بیشتر از بقیه

رشد کردن سوهان می‌کشم. دوقلوها با صبر و حوصله منتظر می‌مونن و حین این که تیکه‌های دندون

تو حیاط به پرواز درمیان چیزی نمی‌گن. وقتی احساس می‌کنم وضعیتم کم و بیش عادی شده،

سوهانمو میارم پایین، زبونمو تو دهنم می‌چرخونم و اسم و آدرس خونمونو با صدای بلند اعلام

می‌کنم. هنوزم طرز حرف زدنم مثل قبل نشده، ولی نسبت به قبل به مراتب بهتره.

می‌پرسم: “چند وقت توی تونل نشاط بودم؟”

آونیا می‌گه: “یه کم بیشتر از سه هفته.”

سیان بیشتر وارد جزئیات می‌شه: “بیست و چهار روز.”

صدامو مثل گوینده‌هایی که اسم فیلما رو اعلام می‌کنن بم می‌کنم و با غصه می‌گم: “بیست و چهار

روز بعد.”

دوقلوها با یه قیافه‌ی خشک و بدون حالت بهم خیره می‌شن. “بیست و هشت روز بعدو نمیشناسید؟”

نمی‌دونن دارم راجع به چی حرف می‌زنم. “قبل از این که قضیه اتفاق بیفته، فیلمای زامبی محور

نمی دیدید؟”

آونیا می گه: “ته، منو می ترسوندن.”

سیان می گه: “ما هم همیشه با هم فیلم تماشا می کردیم. برای همین اگه یکی از ما فیلمای یه سبک

خاصو دوست نداشت، اون یکی هم نمی تونست ببینتشون.”

آونیا به اون یکی قلش چشم غره می ره و می گه: “واسه همین که من هیچ وقت نتونستم چیک فلیک⁶ ببینم.”

سیان خرناس می کشه و می گه: “عمر کوتاها. حتی عمر سه هزار ساله هم کوتاه تر از اونه که بخوای با چیک فلیک دیدن حرومش کنی.”

آونیا دهن کجی می کنه و می گه: “خب منم نمی دارم فیلمی که زامبیا توش باشن تماشا کنی.”

سیان می خنده و می گه: “انگار تو این وضعیت خودم دوست دارم.”

دوقلوها رو با دقت نگاه می کنم. تقریباً هم قد همن. هردوشون موی بلوند و پوست لطیفی دارن و یه

لباس کرم پوشیدن. کلاً شبیه همن. یه تیکه از دست چپ آونیا، بالاتر از انگشت کوچیکش، کنده

شده. بین رشته های خزهی سبز یه تیکه استخون می بینم که اومده بیرون و می درخشه. زیر نور

خورشید حتی جوون تر از اونین که تو آزمایشگاه به نظر می رسیدن. بیشتر از دوازده سیزده سالشون نیست.

می پرسم: “به شما هم زمان حمله شد؟”

سیان می گه: “آره.”

آونیا می گه: “ولی اول منو گاز گرفتن. می تونست فرار کنه، ولی بیشعور برگشت منو نجات بده.”

سیان از پشت بلوزش رو شونش دست می کشه، دماغشو می ده بالا و می گه: “اگه می دونستم می خوای

گازم بگیری این کارو نمی کردم.”

با بدجنسی نیشخند می زنم و می گم: “بهت خیانت کرد؟”

سیان سریع از خواهرش دفاع می کنه: “تقصیر اون نبود. نمی دونست داره چی کار می کنه، تو اون وضع

هیچ کدوممون نمی دونستیم داریم چی کار می کنیم. حداقل جمعمو باز نکرد، وگرنه کارم واقعاً تموم می شد.”

⁶ Chick Flick: فیلم های رمانتیک که مخاطب اصلی شان زنان و دختران می باشند.

آونیا می‌گه: “مغز پوسیدت حالمو به هم می‌زد اگه می‌خوردمش.” دوقلوها به هم لبخند می‌زنن.

می‌گم: “خوبه که از هم کینه به دل نمی‌گیرید.”

سیان شونه‌هاشو میندازه بالا. “اتفاقیه که افتاده. به هر حال این جوری می‌تونیم با همدیگه باشیم. من دوست نداشتم بدون آونیا فرار کنم و یه زندگی عادی داشته باشم. ترجیح می‌دم یه زامبی باشم و آونیا کنارم باشه تا این که یه انسان تنها باشم بدون اون.”

ناله می‌کنم: “یکی یه کیسه بیاره توش بالا بیارم.” ولی بعد نیشخند می‌زنم تا بفهمم فقط دارم شوخی می‌کنم.

بارون شروع می‌شه، واسه همین می‌ریم تو و دوقلوها منو می‌برن به اتاقم.

می‌پرسم: “شما چند وقته این جاییید؟”

آونیا یه خمیازه‌ی مصنوعی می‌کشه و می‌گه: “خیلی وقته. ما خیلی زود بازیافت شدیم، کمتر از یه هفته بعد از تبدیل شدنمون.”

سیان با افتخار می‌گه: “ما جزو اولین کسانی بودیم که عقلشون اومد سر جاشون. دکتر اویستین می‌گه ما دوتا جزو باورنکردنی‌ترین فرشته‌هاشیم.”

اخم می‌کنم. “یه چند روز بعد از حملات این‌جا کارشو شروع کرده بود؟”

آونیا می‌گه: “نه، قبل از این که متوجه پیکانا بشیم، چند هفته سرگردون بودیم.”

سیان می‌گه: “دوران وحشتناکی بود.” دست همدیگه رو می‌گیرن.

آونیا ادامه می‌ده: “وقتی دکتر اویستینو پیدا کردیم، توی پارک‌های^۷ مستقر بود. وسط پارک چادر زده بود و این چادر به سرپناه اولین فرشته‌هایی که بهش ملحق شدن تبدیل شد. از همون موقع داشت روی اصلاح این‌جا کار می‌کرد، ولی چند هفته‌ای طول کشید تا بالاخره بتونیم نقل مکان کنیم.”

“دکتر اویستین توی پارک‌هایدم تونل نشاط داشت؟”

سیان می‌گه: “یه دونه داشت، ولی به درد نمی‌خورد. برای راه انداختنش باید از ژنراتور استفاده می‌کردیم، ولی صداش توجه زنده‌شده‌ها رو جلب می‌کرد. همش بهش حمله می‌کردن و از کار مینداختنش. از صداش خوششون نمیومد. دکتر نمی‌تونست ازش درست حسابی محافظت کنه، چون نگهبان درست حسابی نداشتیم، واسه همین تا موقعی که بیاییم این‌جا، بی‌خیالش شد.”

⁷ Hyde Park

آونیا با ناراحتی می‌گه: “چندتا بازیافت‌شده سر همین قضیه مردن. این قدر زخمشون کاری بود و این قدر درد داشتن که زدن خودشونو کشتن.”

سیان با صدای ضعیفی می‌گه: “هیچ‌وقت ندیده بودم دکتر اویستین تا اون حد ناراحت بشه. اگه می‌تونست گریه کنه، هنوزم داشت زار می‌زد.”

یه سکوت طولانی که فقط صدای راه رفتنمون میشکونتش برقرار می‌شه.

می‌پرسم: “چی شد این کارو به شما دادن؟ این که ملتو ببرید گردش و براشون خرت و پرت گیر بیارید؟”

آونیا لبخند می‌زنه و می‌گه: “تو این زمینه مهارت داریم. دکتر اویستین می‌گه مثل کلاغ می‌مونیم، می‌تونیم از هر سوراخ سنبه‌ای الماس پیدا کنیم.”

سیان می‌گه: “مامانمون عاشق خرید کردن بود. ما رو هم با خودش همه‌جا می‌برد. خیلی خوب یاد گرفتیم چه جوری راه خودمونو تو فروشگاه پیدا کنیم و اجناسیو که مامانمون می‌خواد واسش گیر بیاریم. وقتی دکتر اویستین دید که چه قدر سریع می‌تونیم این کارو انجام بدیم، ما رو مسئول تدارکات کرد. مهم نبود که ما دوتا جزو جوون‌ترین فرشته‌ها بودیم. گفت ما در این زمینه از بقیه بهتریم.”

آونیا می‌گه: “البته شاید نگرانمونم بود. با توجه به این که سنمون کمه، شاید نگران این بود که ما مثل بقیه توانایی نداشته باشیم و واسه‌ی همین می‌خواست یه کاری واسمو پیدا کنه تا سرمون باهش گرم باشه و این حس بهمون دست نده که بی‌فایده‌ایم.”

سیان پارس می‌کنه: “امکان نداره. هی بهت می‌گم این جوری نیست. ما پا به پای بقیه تمرین می‌کنیم و آویزون کسی نیستیم. دکتر اویستین اگه می‌خواست، می‌تونست ما رو بفرسته به یه ماموریت. ما فقط تو این زمینه مهارتمون از بقیه بیشتره، همین.”

نگاهم به نگاه آونیا گره می‌خوره و یه لبخند مخفیانه با هم رد و بدل می‌کنیم. پسرا همیشه می‌خوان فکر کنن می‌تونن هر کاری که بخوان انجام بدن. ما هم معمولاً بهشون اجازه می‌دیم از خیالاتشون لذت ببرن. این جوری خوشحال‌ترن و کمتر غر می‌زنن.

می‌پرسم: “بقیه به چه جور ماموریتی فرستاده می‌شن؟”

سیان با اوقات تلخی می‌گه: “معمولاً ماموریتای چرت و خسته کننده.” تصمیم می‌گیرم فعلاً قضیه رو

کشش ندم، چون مشخصاً صحبت کردن راجع بهش ناراحتش می‌کنه.

به یه در بسته می‌رسیم و سیان با فشار بازش می‌کنه. وارد یکی از اتاقای خیلی بزرگ کاونتی‌هال می‌شیم. وسط اتاق شیش تا تخت به صورت دایره‌وار دور هم گذاشته شدن. ملافه و بالش چهارتاشون پر از چین و چروکه. معلومه که این اواخر ازشون استفاده شده. اون دوتای دیگه ملافه‌های کاملاً مرتب و بالشای صاف و صوفی دارن.

سه تا کمد لباس، کلی قفسه و دوتا میز غذاخوری دراز دیده می‌شه. هرکدوم از میزایه طرف اتاق کنار دیوار گذاشته شدن و بالای هرکدوم، روی دیوارا، چندتا آینه نصب شده که زیرشون یه چهارپایه قرار داره.

روی یکی از چهارپایه‌ها یه دختر نشسته که هم‌سن منه، شاید یه کم بزرگ‌تر. شبیه عرباست. رنگ پوستش قهوه‌ای کم‌رنگه، یه لباس بلند آبی تنشه و یه روسری سفید سرش. داره روی ماکت خانهای پارلمانی که با چوب کبریت ساخته شده کار می‌کنه. ماکته خیلی باحاله.

آونیا می‌گه: “اوه، سلام اشتات⁸. نمی‌دونستیم این جایی.”

دختره بدون این که بهمون نگاه کنه، دستشو نصفه نیمه واسمون تکون می‌ده.

آونیا ادامه می‌ده: “این بکیه، ولی ترجیح می‌ده بهش بگیم بی.”

اشتات زیرلب می‌گه: “هیس.”

غرولند می‌کنم و می‌گم: “مشکلت چیه؟”

اشتات بهم اخم می‌کنه و می‌گه: “دوست ندارم وقتی دارم روی ماکتام کار می‌کنم کسی مزاحمم بشه.

تو که منو نمیشناسی اینو نمی‌دونی، ولی دوقلوها چرا. نباید تا موقع تموم شدن کارم بهت اجازه

می‌دادن بیای تو.”

⁸ Ashtat



سیان اعتراض می‌کنه: “همون طور که آونیا گفت، نمی‌دونستیم این جایی. فکر کردیم هنوز داری با بقیه تمرین می‌کنی.”

اشتات دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: “امروز زود از تمرین کردن خسته شدم.”
بهش می‌گم: “خب حالا که دیگه اومدم تو. باید با قضیه کنار بیای.” باید گربه رو دم حجله بکشم. اگه اجازه بدم الان مثل سگ باهام رفتار کنه، تا آخر می‌خواد همین جوری باشه و منم حوصله‌ی این ادا اطفارا رو ندارم.

اشتات یکی از ابروهاشو میندازه بالا، ولی چیزی نمی‌گه. دوباره مشغول کار کردن روی ماکتش می‌شه و یه چوب کبریت دیگه می‌چسبونه بهش.

آوینا زیر لب می‌گه: “وقتی در حال کار کردن روی ماکتش نباشه دختر خوبیه. بیا بریم. بعداً دوباره برمی‌گردیم.”

بلند می‌گم: “نه. من می‌مونم. اگه این خوشش نیاد، به من ربطی نداره. کدوم تخت مال منه؟”
آونیا یکی از تختای خالیو بهم نشون می‌ده. کنارش یه میز کوچیک کشودار گذاشته شده. چندتا سوهان برای دندونام و ساعت مچیایی که داشتم و یکیشون توی میدون ترافالگار خرد و خاکشیر شد، بالای میز گذاشته شدن.

سیان به یکی از قفسه‌ها اشاره می‌کنه و می‌گه: “کلاهی اون جاست.” قفسه آبی، دوتا قفسه‌ای که بالاشنم همین طور. “قفسه‌های آبی واسه‌ی توئن. می‌تونن هرچیو که دلت می‌خواد بکنن توشون. لباس، کتاب، سی‌دی، هرچی. نصف اون کمد – “به سمت چپ اشاره می‌کنه. – هم مال توئه. نصف دیگش مال یه پسر به اسم جیکوبه⁹. اون چیز زیادی نداره، واسه همین فضای زیادی در اختیار داری.”

می‌پرسم: “اتاق خواب اختصاصی ندارم؟”

سیان و آونیا با تکیه دادن سرشون جواب منفی می‌دن، همزمان و دقیقاً با یه حالت یکسان.
سیان می‌گه: “دکتر اویستین می‌گه شریک بودن و تقسیم کردن واسمون اهمیت زیادی داره.”
آونیا می‌گه: “هیچ فرشته‌ای استثنا نیست. هیچ‌کس اتاق مخصوص به خودشو نداره.”
اخم می‌کنم. “عجیبه، نیست؟”

⁹ Jakob

آونیا می‌گه: “باعث می‌شه به هم نزدیک‌تر بشیم.”

سیان می‌گه: “تازشم باعث می‌شه دیگه کسی سر تصاحب اتاقی که بهترین منظره و بیشترین فضا رو داره جر و بحث راه نندازه.”

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: “خیله خب، به هر حال فکر نکنم زیادم ازش استفاده کنم. ما که نیاز به خواب نداریم، مگه نه؟”

سیان با تردید می‌گه: “نه، ولی دکتر اویستین ترجیح می‌ده که درست مثل موقعی که زنده بودیم، برنامه‌ی ساعتی داشته باشیم. اکثرمون سر ساعت هفت صبح از جامون بلند می‌شیم، کارای عادی و روزمرمونو انجام می‌دیم، تمرین می‌کنیم، می‌خوریم، با همدیگه حرف می‌زنیم و از این جور کارا. بعد نصفه شب میاییم تو اتاق خواب و هفت ساعت تو تاریکی رو تخت دراز می‌کشیم و استراحت می‌کنیم.”

آونیا می‌گه: “برنامه داشتن خوبه. با برنامه راحت‌تری. نیازی نیست از تخت استفاده کنی – کسی مجبور نمیشه کنه – ولی اگه می‌خوای هم‌رنگ جماعت بشی ...”

غر می‌زنم: “از زندانم بدتر به نظر می‌رسه.” البته فقط واسه این که غر زده باشم. رو تختم دراز می‌کشم، به لباسم اشاره می‌کنم و می‌گم: “لباس چی؟”

آونیا می‌گه: “گفتیم شاید دوست داشته باشی با سلیقه‌ی خودت انتخابشون کنی. اگه چیز خاصی مد نظرته، می‌تونیم برات گیرش بیاریم. اگه نه، بعداً می‌بریمت بیرون و یه چندتا از مغازه‌های مورد علاقمونو بهت نشون می‌دیم.”

لبخند می‌زنم و می‌گم: “خوبه. دوست دارم این جور چیزا رو خودم شخصاً انتخاب کنم.”

آونیا با غرور می‌گه: “خودمون می‌دونستیم. حدوداً یه ساعت دیگه میاییم دنبالت.”

می‌پرسم: “تا اون موقع چی کار کنم؟”

دوقلوها همزمان شونه‌هاشو میندازن بالا.

سیان می‌گه: “با محیط آشنا شو.”

آونیا پیشنهاد می‌ده: “استراحت کن.”

اشتات خودشو میندازه وسط: “ساکت باش.”

بهش انگشت نشون می‌دم، گرچه که نمی‌تونه منو ببینه. ساعت مچی گرون قیمتیو که سر راه

برداشته بودم دستم می‌کنم. می‌خواستم از دوقلوها بپرسم ساعت چنده تا اگه لازم باشه تنظیمش کنم، ولی قبل از این که بتونم، دیگه رفتن.

آه می‌کشم و به اتاق، به تخت، اثاثیه، دختر ساکت و ماکت چوب کبریتیش زل می‌زنم. بعد به خاطر این که بی‌کارم و ذاتاً کرم دارم، دوباره با حداکثر صدای ممکن شروع می‌کنم به سوهان کشیدن دندونام و هر وقت که اشتات یه تکون ناگهانی می‌خوره و بهم چشم‌غره می‌ره، با یه نیشخند خبیثانه از خودم پذیرایی می‌کنم.

فصل دهم

دوقلوها منو می‌برن اون طرف رودخونه، به منطقه‌ای که باغ کاونت توشه. واقعاً راست گفته بودن. بهترین مغازه‌ها رو میشناسن، اونایی که نه تنها باحال‌ترین جنسا رو می‌شه توشون پیدا کرد، بلکه کمترین تعداد زامبی توشون پرسه می‌زنه. مرده‌های زنده وقتی می‌فهمن ما هم مثل اوناییم کاری به کارمون ندارن، ولی تو جاهایی که تجمع نکرده باشن، گشتن و بررسی اجناس مختلف راحت‌تره. چند جفت شلوارلی سیاه، انواع مختلفی از تی شرتای سیاه، چندتا بلوز و ژاکت و یه عینک آفتابی جدید برمی‌دارم. پشت یکی از ویترینا یه کلاه مخصوص بیسبال که روش طرح یه جمجمه دیده می‌شه چشمو می‌گیره. اونم برش می‌دارم، واسه‌ی روزایی که حسش نیست کلاه استرالیاییو که تا حالا خیلی به دردم خورده بذارم سرم.



دوقلوها یه دستگاه باحال دارن که می تونه کفشو سوراخ کنه تا استخوانایی که از انگشت پاهام زدن بیرون بتونن ازشون خارج شن. پامو اندازه گیری می کنن و با دقت و توجه یه کفاش حرفه‌ای شروع می کنن به سوراخ کردن کفشم.

به عنوان تشکر از راهنماهای جدیدم غرولند می کنم و می گم: “ازش خوشم میاد.”
سیان دستگاهو می ذاره تو جیبش و می گه: “دکتر اویستین چند سال قبل اختراعش کرد. شبیه یکی از این مخترعای دیوونست که تو کمیک بوکا پیداشون می کنی.”

آونیا اضافه می کنه: “البته با این تفاوت که دکتر اویستین دیوونه نیست.”
می گم: “البته نمی شه با اطمینان – ” صدای ضربه به پنجره حرفمو قطع می کنه.
فوراً می شینیم روی زانوامون. یه صدای ضربه‌ی بلند دیگه که باعث می شه شیشه بلرزه شنیده می شه، ولی من نمی تونم کسیو ببینم.

زمزمه می کنم: “فکر می کنید زنده شده‌هان؟”

سیان می گه: “نمی دونم.”

آونیا با صدای ضعیفی می گه: “امیدوارم.”

یه سکوت طولانی برقرار می شه. دنبال یه راه فرار می گردم. دوتا ضربه‌ی دیگه روی شیشه زده می شه. پایین، سمت چپ، نزدیک در باز یه دست می بینم. دوتا ضربه‌ی دیگه شنیده می شه، بعد یه سری ضربه‌ی کوتاه و پشت سر هم.

چشامو تو حدقه می چرخونم، وایمیسم و داد می زنم: “خیلی بامزه‌ای.”

آونیا ناله می کنه: “مواظب باش بی. نمی دونیم طرف کیه.”

خرناس می کشم و می گم: “ولی می دونم سلیقه‌ی سینمایی چرتی داره. من این ضرباهنگو میشناسم.
مال آرواره‌هاست^{۱۰}.”

یه دختر اون بیرون خودشو در معرض دید قرار می ده و باز خواستم می کنه: “چیه مگه؟ آرواره‌ها
عالیه.”

جواب می دم: “آره، حتماً. یه فیلم قدیمی و خسته‌کنندست که جلوه‌های ویژه‌ی خیلی مزخرفی داره.
تازشم تقریباً هیچ کی توش کشته نمی شه.”

¹⁰ Jaws: یکی از فیلم‌های ساخته شده توسط استیون اسپلبرگ که در رشد سینمای تجاری نقش موثری داشت.

دختره وارد مغازه می‌شه و می‌گه: “نمی‌دونی داری راجع به چی حرف می‌زنی.” چهارتا پسر نوجوونم دنبالش میان تو. دختره به دوقلوها لبخند می‌زنه. “هی بچه‌ها، ببخشید اگه ترسوندیمتون.”

سیان طوری که انگار توهین خیلی بزرگی بهش شده، سرشو با ناراحتی تکون می‌ده و می‌گه: “نترسیده بودیم. هیجان زده شده بودیم. فکر کردیم بالاخره قراره یه کم اکشن نصیب ما هم بشه.”

آونیا دختره رو معرفی می‌کنه: “این اینگریده^{۱۱}. اون یکی از ماست.”

“آره، مشخصه.” دختر قدبلند و بلوندو که شبیه ورزشکارا به نظر می‌رسه برانداز می‌کنم. لباس چرمی پوشیده، لباسی که یه جورایی شبیه لباسیه که زام هدا موقع شکنجه‌ی زنده‌شده‌ها می‌پوشیدن.

اینگرید می‌گه: “تو باید بی باشی.”

لبخند می‌زنم و می‌گم: “خبراً زود می‌پیچه.”

اینگرید می‌گه: “نه خیلی. حدوداً یه ماه تو تونل نشاط بودی.”

لبخندم محو می‌شه.

سیان می‌گه: “این‌جا چی کار می‌کنی؟ فرستادنتون ماموریت؟”

اینگرید می‌گه: “آره.”

می‌پرسم: “چه جور ماموریتی؟”

شونه‌هاشو میندازه بالا و می‌گه: “همون ماموریتای همیشگی. گشتن دنبال اونایی که زنده موندن. پیدا کردن مغز. مطمئن شدن از این که آقای داوولینگ و مزاحمای دیگه یه وقت غافلگیرمون نکنن.”

یکی از پسرا می‌گه: “این جور کارا رو زیاد انجام می‌دیم. جالب‌ترین کار ممکن نیست، ولی حداقل یه بهونه دستمون می‌ده از کاونتی‌هال بیاییم بیرون.”

واسه این که ببینم کاسه‌ای زیر نیم کاسشون هست یا نه، به دروغ می‌گم: “چه باحال. منم می‌تونم باهاتون پیام؟”

اینگرید می‌گه: “به هیچ عنوان. اول استاد زنگ^{۱۲} باید تایید کنه واسه‌ی انجام ماموریت آمادگی لازمو داری.”

سیان التماس می‌کنه: “اه، بی‌خیال اینگرید. اگه یه ماموریت عادیه، چه اشکالی داره؟ ما هم دنبالتون

¹¹ Ingrid

¹² Zhang

میاییم. به کسی نمی گیم.”

اینگرید می گه: “نمی دونم. به هر حال بچه بازی که نیست. اگه اتفاقی واستون بیفته ...”

آونیا که به اندازه ی برادرش مشتاق ماموریت انجام دادنه می گه: “نمیفته.”

اینگرید نظر بقیه ی اعضای گروهشو می پرسه: “شما چی فکر می کنید؟”

شونه هاشونو میندازن بالا. یکیشون می گه: “واسه ی ما فرقی نمی کنه.”

یکیشون لبخند می زنه و می گه: “اگه سر و کله ی آقای داوولینگ پیدا بشه، می تونیم این سه تا گاگولو

بندازیم طرفش و حین این که با اینا درگیره، خودمون بزنییم به چاک.”

با عصبانیت می گم: “گ* نخور.” همشون می خندن.

اینگرید تصمیمشو می گیره: “خیله خب، می تونید ما رو یه کم همراهی کنید. تجربه ی خوبیه واستون.

ولی مزاحمون نشید، هر کاری که بهتون می گیم انجام بدید و اگه به دردسر افتادیم، با حداکثر

سرعت فرار کنید.”

آونیا با اضطراب می پرسه: “از کجا بفهمیم تو دردسر افتادیم؟”

اینگرید یه لبخند سرد می زنه و می گه: “اوه، تشخیص دردسر راحتته. وقتی یه نفر بمیره، می تونی

مطمئن باشی تو دردسر افتادی.”

فصل یازدهم

فرشته‌ها به دنبال بازمانده‌هایی که ممکنه یه گوشه‌ای قایم شده باشن یا جسد کسایی که اخیراً مردن و مغزشون هنوز قابل خوردنه، آپارتمانای بالای مغازه‌ها رو چک می‌کنن. خیلی با هم حرف نمی‌زنن. بیشتر اوقات ساکتن و اتاقا رو با سرعت و دقت بررسی می‌کنن و می‌رن سراغ بعدی. یکی از پسرا که یه دسته شاه‌کلید داره، همه‌ی قفلا و در نتیجه درا رو باهاش باز می‌کنه.

آونیا زمزنه می‌کنه: “اون آیور بولتونه”^{۱۳}.

می پرسم: “وقتی زنده بود دزدی می‌کرد؟”

“نه. استاد زنگ بهش یاد داده.”

“استاد زنگ کیه؟”

آونیا می‌گه: “مریمون. همه‌ی فرشته‌ها رو آموزش می‌ده. به زودی ملاقاتش می‌کنی.”

می پرسم: “به همتون یاد می‌ده چه جور ی قفل باز کنید؟”

سیان می‌گه: “نه. فقط به اونایی یاد می‌ده که حس کنه در این زمینه استعداد مادرزاد دارن.”

با حسادت به آیور زل می‌زنم. امیدوارم زنگ تو منم استعداد این جور کارا رو ببینه. خیلی دوست

دارم بتونم قفل باز کنم و هر جا که دلم می‌خواد برم.

به اتاقای بیشتری سر می‌زنیم. اینگرید و گروهش عجله‌ای ندارن. آروم و با احتیاط توی کمد و زیر تخت دنبال مخفی گاهای احتمالی می‌گردن و حتی به دیوارم ضربه می‌زنن تا ببینن پشتش راه مخفی وجود داره یا نه.

وقتی از ساختمون خارج می‌شیم و به راهمون ادامه می‌دیم می پرسم: “تا حالا کسیو پیدا کردین؟”

“آدم زنده؟” اینگرید شونه‌هاشو میندازه بالا. “این دور و برا به ندرت. خیلی وقت پیش اکثر

بازمانده‌های این جا یا رفتن یا مردن. هر از گاهی جسد تازه پیدا می‌کنیم، ولی این ساختمونا رو بیشتر

به خاطر این می‌گردیم تا مطمئن شیم خالین و دشمنای احتمالی نزدیک کاونتی‌هال مقری ایجاد

نکردن.”

می پرسم: “اگه یه آدم زنده پیدا کنید، چی کار می‌کنید؟”

دوباره شونه‌هاشو میندازه بالا. “بستگی به این داره که دوست داشته باشن با ما بیان یا نه. خیلیاشون به ما اعتماد نمی‌کنن و می‌زنن به چاک. اگه وایسن و گوش بدن، راجع به کاونتی‌هال بهشون توضیح می‌دیم و پیشنهاد می‌دیم که ببریمشون اون‌جا و از اون‌جا هم به یه جای امن.”

آونیا خودشو میندازه وسط: “یکی از وظایف اصلی فرشته‌ها همینیه. ما بازمانده‌ها رو از لندن خارج می‌کنیم و می‌رسونیم به اردوگاهای امن حومه.”

سیان می‌گه: “برخلاف اون چیزی که به نظر می‌رسه، کار راحتی نیست.”

به همه‌ی دردسرایی که از شروع حرکت از شرق لندن تا رسیدن به کاونتی‌هال باهاشون روبرو شدم فکر می‌کنم و می‌گم: “شک ندارم.” بعد از این‌گرید می‌پرسم: “تا حالا به این جور ماموریتا فرستاده شدید؟”

آه می‌کشه و می‌گه: “نه. تا حالا ما رو فقط به ماموریتای تجسسی توی همین ناحیه فرستادن.”

یکی از پسرا زیرلب می‌گه: “به امید این که این روند همین طور ادامه پیدا کنه.”

سیان اخم می‌کنه. “نمی‌خوای با چالشای بزرگ‌تری دست و پنجه نرم کنی؟”

پسره خرناس می‌کشه و می‌گه: “قصد خودکشی نداریم.”

از این‌گرید می‌پرسم: “تو هم همین حسو داری؟”

مردد به نظر می‌رسه. “یه قسمتی از وجودم می‌خواد که یه قهرمان باشه. ولی خیلی از فرشته‌هایی که به ماموریتای خطرناک‌تر فرستاده می‌شن، هیچ‌وقت برنمی‌گردن.”

وارد یه ساختمون دیگه می‌شیم، یه سری آپارتمان که پشت یه ردیف مغازن. از پله‌ها می‌ریم بالا.

نقشمون اینه که از بالا به پایین کارو شروع کنیم. وقتی می‌رسیم به بالای چهارمین راه‌پله، یهو

این‌گرید وایمیسه و خودشو می‌چسبونه به دیوار.

حین این که داره یه سری علامت به پسرای هم‌گروهش نشون می‌ده می‌پرسم: “چی شده؟”

زمزمه می‌کنه: “فکر کنم یه چیزی شنیدم.”

“چی؟”

“مطمئن نیستم. ولی ما حدوداً یه هفته پیش این‌جا بودیم. اون موقع متروکه بود.” به آیور و یکی

دیگه از پسرا اشاره می‌کنه تا برن جلو ببینن قضیه چیه.

توی سکوت مطلق صبر می‌کنیم تا برگردن. احساس خلاء می‌کنم. یه اسلحه می‌خوام، یه چیزی که

بتونم باهاش از خودم دفاع کنم. البته به بقیه نگاه می‌کنم و می‌بینم که اونا هم چیزی ندارن. می‌خوام ازشون بپرسم چرا با خودشون تفنگ یا چاقو نیاوردن، ولی نمی‌خوام من کسی باشم که سکوتو میشکنه.

اثری از آیور و همراهش دیده نمی‌شه. اینگرید یه چند دقیقه صبر می‌کنه، بعد به دوتا پسر دیگه اشاره می‌کنه برن دنبالشون ببینن چی شده. سیان آروم ناله می‌کنه: “خیلی بده.”

اینگرید با یه نگاه آتشین بهش چشم‌غره می‌ره و یکی از انگشتاشو می‌گیره جلوی لبش. ثانیه‌ها آروم سپری می‌شن. دائم به ساعت نگاه می‌کنم. می‌خوام برم جلو و ببینم چی شده، ولی تو این زمینه‌ها من فعلاً تازه‌کارم و حق ندارم کنترل اوضاعو به دست بگیرم. اینگرید پنج دقیقه‌ی کامل صبر می‌کنه، بعد بدون صدا، فقط با تکون دادن لباس فحش می‌ده. به من و دوقلوها نگاه می‌کنه. آب دهنشو قورت می‌ده و لباسو می‌لیسه. با کله بهمون اشاره می‌کنه که برگردیم و و درحالی که پشت سرمونه، برمی‌گردیم طبقه‌ی سوم. آروم می‌گه: “نمی‌دونم چی شده، ولی مسلماً چیز خوبی نیست. این‌جا منتظر بمونین، ولی نه بیشتر از چند دقیقه. اگه برنگشتم و یا داد نزدم تا اعلام کنم همه چی امن و امنه، برگردید به کاونتی‌هال و بقیه رو بفرستید دنبالمون. به هیچ عنوان دنبالم نیایید، باشه؟” آونیا ناله می‌کنه: “من می‌ترسم.”

سیان بغلش می‌کنه، ولی به نظر می‌رسه حتی از خواهرشم دلواپس‌تره. اینگرید با بلاتکلیفی به من نگاه می‌کنه. بهش می‌گم: “حواسم بهشون هست.”

سرشو به نشونه‌ی تایید تکون می‌ده، بعد از پله‌ها می‌ره بالا. زمان حتی کندتر از قبل سپری می‌شه. به ساعت خیره می‌شم. آرزوم اینه که عقربه‌ها سریع‌تر حرکت کنن و اینگرید و دار و دستش برگردن و بگن همه چی روبراهه. ولی وقتی این اتفاق نیافته و زمان بیشتر از حد تعیین شده می‌گذره، به دوقلوها نگاه می‌کنم. سیان می‌پرسه: “بریم؟”

سرمو به نشونه‌ی مخالفت تکون می‌دم. “من نمی‌تونم. باید سعی کنم بهشون کمک کنم. شماها برید.

منتظر من نمونید. برید."

آونیا وحشت زده می‌گه: "نه، با ما بیا بی. نمی‌توننی تنهایی بری اون‌جا."

"باید برم. بحث نکنید. حالا زود باشید برید و بقیه رو خبر کنید."

"ولی ... " به نظر می‌رسه می‌خواد گریه کنه، ولی چون نامیراست نمی‌تونه.

حین این که دوقلوها دارن می‌رن پایین، من می‌رم بالا. آروم و با تردید می‌رن پایین. نمی‌تونن باور

کنن من دارم می‌رم دنبال این‌گرید و گروهش. خودمم به سختی می‌تونم باورش کنم. باید دیوونه

باشم. به زحمت میشناسمشون. هیچ حقی به گردنم ندارن. باید با دوقلوها در برم.

ولی این کارو نمی‌کنم. شاید به خاطر اینکه می‌خوام قهرمان‌بازی دربیارم. شاید به خاطر این که فکر

نمی‌کنم چیزی از آقای داوولینگ و جهش‌یافته‌هاش ترسناک‌تر باشه. شایدم خاطره‌ی تایلر بیور و

بلایی که سرش آوردم بهم انگیزه می‌ده. دلیلش هرچی که باشه، از پله‌ها می‌رم بالا و خودمو برای

مبارزه آماده می‌کنم. موندنم چی این قدر سریع و ساکت کار فرشته‌ها رو ساخته. حتی صدای جیغ

خفه‌ی یکیشونم نشنیدم.

وقتی می‌رسم به پله‌ی بالایی و وارد راهرو می‌شم، یه صدای جیغ کرکننده و ناگهانی شنیده می‌شه.

صدای این‌گریده. نمی‌تونم ببینمش، ولی می‌تونم صدای قدمای سریعشو بشنوم که داره نزدیک‌تر

می‌شه. "بدو بی، بدو!"

داد می‌زنم: "ای داد بیداد!" و بعد دِ برو که رفتیم. واسه‌ی نجات جونم مثل خرگوش می‌دوم و از پله‌ها

می‌رم پایین. طوری نفس نفس می‌زنم که انگار ششایی دارم که کار می‌کنن.

می‌رسم به دوقلوها. صدای حق هقشون دراومده.

آونیا می‌پرسه: "چی -"

داد می‌زنم: "سوال نپرس، فقط بدو!"

درحالی که وحشت‌زده به هم چسبیدیم، بقیه‌ی پله‌ها رو دو تا یکی می‌کنیم و وقتی می‌رسیم به

طبقه‌ی همکف و می‌ریم بیرون، توی جاده پخش می‌شیم رو زمین. با صدای بلند فحش می‌دم و بلند

می‌شم. آونیا رو می‌گیرم و اونم بلند می‌کنم. دستمو به طرف سیان دراز می‌کنم تا بهش کمک کنم که

یهو ...

از بالا صدای خنده شنیده می‌شه.



وایمیسم، یه حس ناجور که خیلی خوب باهاش آشنا، تو شیکمم شناور می شه و بالا سرمو نگاه می کنم.

اینگرید و پسرا روی دیوار بالکن طبقه ی چهارم دولا شدن و دارن قهقهه می زنن.

آیور داد می زنه: “ر*دیدا!”

یکی دیگه قدقد می کنه و می گه: “بدوید احمقا، بدوید.”

دندون قروچه می کنم و می گم: “حروم زاده ها!”

سیان که گیج شده می پرسه: “چی شد؟ شوخی بود؟”

با عصبانیت می گم: “آره. ما هم گولشونو خوردیم.”

آونیا آه می کشه و می گه: “اوه، خدا رو شکر. فکر کردم کشته شدن.”

خطاب به پنج تا فرشته ای که از بالکن آویزونن داد می زنم: “ک*ک*ک*! ” و بعد بهشون انگشت نشون می دم.

اینگرید داد می زنه: “وقتی به ماموریت فرستاده می شی باید حواست باشه بی. صبر کن، اون چیه

پشت سرمون؟ نه! کمکمون کن بی. نجاتمون بده. یه هیولا داره میاد تا ...” دوباره با صدای بلند یه

جیغ مصنوعی می کشه.

داد می زنم: “آره، بخند. خنده رو لبات خشک می شه وقتی پامو چنان تو عمق ک*نت فرو کنم که ...”

با تنفر سرمو تکون می دم. از فرشته ها به خاطر این که سر کار گذاشتنم بدم نمیاد. از خودم بدم میاد

به خاطر این که سر کار گذاشته شدم. باید دوزاریم میفتاد.

خطاب به دوقلوها غرولند می کنم و می گم: “بیایید بریم. بذارید ماموریت مهمشونو انجام بدن. ما تو

کاونتی هال کارای مهم تری واسه انجام دادن داریم.”

آونیا داد می زنه: “اینگرید، اصلاً کار خوبی نکردی.”

سیان موافقت می کنه: “افتضاح بود.”

اینگرید که پشیمون به نظر می رسه می گه: “می دونم.” بعد دوباره با یه حالت مسخره می گه: “ولی

خیلی سرگرم کننده بود!”

به اونایی که مسخرمون کردن بی محلی می کنیم و به راهمون ادامه می دیم، ولی وقتی اینگرید صدام

می کنه وایمیسم.

“بی!”

در انتظار یه گوشه و کنایه ی دیگه با بدخلقی برمی گردم.

“حالا بی شوخی بهت احترام می ذاریم بابت این که اومدی و سعی کردی کمکمون کنی.”

آیور می گه: “آره، واقعاً جیگر می خواست.”

اینگرید می گه: “فکر کنم به زودی تو یه ماموریت ببینیمت. ولی دفعه ی بعد یکی از مایی و به جای

این که طعمه ی شوخی باشی، خودت اجراکنندشی.”

دماغمو می دم بالا و می گم: “حالا.”

با دوقلوها برمی گردم به کاونتی هال، طوری که انگار چیزی که اینگرید و آیور بهم گفتن اصلاً برام مهم

نیست. ولی با وجود این که سعی دارم تو راه سگرمه هام تو هم باشه، نمی تونم جلوی خودمو بگیرم و

لبخندی که ناشی از یه غرور احمقانه ست، از رو لبم محو نمی شه.

فصل دوازدهم

برمی‌گردیم اون طرف رودخونه. وقتی از پل رد می‌شیم، خودمونم داریم راجع به اتفاقی که تو ساختمون افتاد می‌خندیم.

سیان می‌گه: “حالا ما باید بذاریمشون سر کار. نه همین امروز، ولی حداقل طی دو سه روز آینده. من یه ایده‌ی خوب دست و پا می‌کنم. مثلاً یه کاری می‌کنیم فکر کنن نصفه شب بهمون حمله شده، اون وقت از خود بیخود می‌شن و می‌ریزن بیرون.”

وقتی از پل رد می‌شیم و به سمت کاونتی‌هال حرکت می‌کنیم، صدای وزوز عجیبی تو هوا شنیده می‌شه.

وایمیسم، قیافم می‌ره تو هم و می‌پرسم: “این دیگه چیه؟”

آونیا می‌گه: “بلندگوها. تعداد زیادی بلندگو اطراف کاونتی‌هال نصب شدن تا جلوی نزدیک شدن زنده‌شده‌ها رو بگیرن. این صدای زیر همیشه در حال پخش شدنه.”

سیان می‌گه: “وقتی به ساختمون نزدیک تر شیم، از بغل چندتاشون می‌گذریم. البته هیچ کدومشون به طرف ساختمون نصب نشدن، برای همین فقط کافیه ازشون رد شیم و کلاً مشکلی نیست.”

می‌پرسم: “چرا قبلاً صداشو نشنیدم؟”

آونیا می‌گه: “اکثرشون یه دکمه‌ی کوچیک دارن که اگه اونو فشارش بدی، موقتاً خاموش می‌شن. وقتی اومدیم بیرون، خاموششون کردم.”

“متوجه نشدم.”

آونیا شونه‌هاشو میندازه بالا. “لزومی نداشت متوجه شی.”

وقتی می‌ریم نزدیک‌تر، دوقلوها بلندگوها رو بهم نشون می‌دن و بعد بهم یاد می‌دن وقتی خودم دارم رد می‌شم چه جوری خاموششون کنم. بعد برمی‌گردیم به ساختمون. منو می‌برن به اتاق خوابم – هنوزم از نقشه‌ی کلی ساختمون و این که چی دقیقاً کجاست خبر ندارم – و چیزاییو که با خودم آوردم می‌ذارم تو قفسه. اثری از اشتات و بقیه دیده نمی‌شه.

دوقلوها برای یه مدت می‌رن و منو تنها می‌ذارن تا وسایلمو مرتب کنم و یه کم استراحت کنم. بعد برمی‌گردن و منو می‌برن به سالن غذاخوری. نزدیک آشپزخونه‌ایه که من و دکتر اویستین ازش رد شدیم. میزای گرد تو اتاق چیده شدن و نوجوونا گروه گروه دورشون نشستن و با صدای بلند با هم

گپ می‌زنن. یه شمارش سریع انجام می‌دم. بیشتر از سی تا فرشته تو اتاق حضور دارن.

آونیا به میزی که پشتش اشتات و سه تا پسر دیگه نشستن اشاره می‌کنه و می‌گه: “اون میز توئه.”

“آونا هم اتاقیامن؟”

“آره.”

“چه جورین؟”

آونیا شونه‌هاشو میندازه بالا. “همون طور که خودت دیدی، اشتات می‌تونه بعضی وقتا بداخلاق باشه، ولی در کل بد نیست. کارل^{۱۴} و شین^{۱۵} خوبن. جیکوب زیاد حرف نمی‌زنه.”

می‌پرسم: “جیکوب کدومشونه؟”

“آونی که کچل و لاغره.”

سیان اضافه می‌کنه: “کارل اونه که موهاش مشکیه. شین اونه که موهاش حناییه.”

یهو یه طوری می‌شم. یاد سرنوشت آخرین کسی که موهای حنایی داشت و منم میشناختمش می‌فتم. تیریوس بیچاره.

آونیا می‌گه: “برو. مطمئناً نمی‌خوای که با ما غذا بخوری. اگه نری پیششون عجیب به نظر می‌رسه.”

سرمو به نشونه‌ی تایید تکون می‌دم. “ممنون که امروز این دور و برو بهم نشون دادید.”

سیان با افتخار لبخند می‌زنه و می‌گه: “کارمون اینه.”

آونیا هم نیشخند می‌زنه. “بخشی از وظایفمونه.”

می‌رن سر میزشون و منم به نوجوانایی که سر میزم نشستن زل می‌زنم. کارل لباس گرون قیمت و شیکی پوشیده. شین لباس ورزشی پوشیده و یه گردنبند طلایی از گردنش آویزونه، مثل این کسایی که می‌خوان شکل رپرا به نظر برسن. جیکوب یه تی شرت سفید و شلوار تیره‌ای که به نظر می‌رسه از سایز خودش دو شماره بزرگ‌تره تنشه. یکی از مریض‌احوال‌ترین افرادی که تا به حال دیدم، حتی با توجه به این که زامبیه. اگه نمی‌دونستم مُرده، می‌تونستم قسم بخورم چند روز بیشتر زنده نمی‌مونه. اشتات مثل همون موقعی که دیده بودمش لباس پوشیده. منو می‌بینه و به بقیه یه چیزی می‌گه. با کنجکاوی به من نگاه می‌کنن. مضطرب می‌شم، درست مثل اولین روز مدرسه.

¹⁴ Carl

¹⁵ Shane

زیر لب می‌گم: "اه، گور باباشون. اونا باید از من بترسن، نه من از اونا. من بی‌اسیمتم، یه زامبی خفن.

اینو تو کلت فرو کن!"

اخم می‌کنم و با بی‌تفاوتی دماغمو می‌کشم بالا. توی سالن غذاخوری وسیع مثل گنده‌لاتا قدم می‌زنم،

طوری که انگار پاتوقم باشه.

وقتی می‌شینم پشت میز، غرولند می‌کنم: "اوضاع روبراهه؟"

همه سرشونو تکون می‌دن، ولی کسی چیزی نمی‌گه.



“من بیم.”

کارل لباسامو نگاه می‌کنه و می‌گه: “می‌دونیم.” دوباره سرشو تکون می‌ده. فکر کنم از طرز لباس پوشیدنم خوشش اومده.

شین می‌پرسه: “دوقلوها داشتن بهت رسیدگی می‌کردن؟”
“آره.”

“در این زمینه خوبن.”

“آره.” یه سکوت ناراحت‌کننده برقرار می‌شه. بعد تصمیم می‌گیرم رک و پوست‌کنده حرف دلمو بزنم: “ببینید، من دوست ندارم کسی بهم بگه دوستم کیه. اگه به من بود، با بقیه می‌چرخیدم و با افراد مختلف گپ می‌زدم تا بفهمم از کی خوشم میاد و از کی نه. تا الان اینگرید و گروهشو ملاقات کردم و راضیم با اونا بچرخم. ولی فعلاً با شما هم‌گروه شدم و به نظر می‌رسه باید با همدیگه کنار بیاییم.”
کارل می‌خنده و می‌گه: “هیچ‌کی بهت یاد نداده چه جوری تو برخورد اول تصویر خوبی از خودت نشون بدی، نه؟”

شونه‌هامو میندازم بالا. “من اینم. دوست ندارم چیزو وانمود کنم.”
اشتات آروم می‌پرسه: “تو چی هستی دقیقاً؟”

مستقیم تو چشماش نگاه می‌کنم و می‌گم: “دیگه اینو شما باید خودتون تشخیص بدید.”

شین با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: “اووووه، چه گستاخ.”

کارل تکرار می‌کنه: “چه گستاخ.” بعد دستشو به طرفم دراز می‌کنه و می‌گه: “کارل کلی^{۱۶}. بچه‌ی کنزینگتون^{۱۷}. هم توش به دنیا اومدم و هم توش بزرگ شدم.”

حین این که داریم با هم دست می‌دیم می‌گم: “پس معلوم شد چرا این قدر لهجه‌ی باکلاسی داری.”
نیش‌خند می‌زنه و می‌گه: “موقعی باید بشنوی که بخوام توجه کسیو جلب کنم.”

زیاد با افرادی مثل کارل برخورد نداشتم. اون موقع‌ها بچه‌های کنزینگتون زیاد به شرق لندن نمی‌ومدن، مگه به نیت دیدن گالریای هنری عجیب غریب یا خرید توی اسکله‌ی قناری. از لهجش خوشم نمی‌اد و نمی‌خوام از خودشم خوشم بیاد، ولی به نظر می‌رسه داره از ته دل لب‌خند می‌زنه. فعلاً

¹⁶ Carl Clay

¹⁷ Kensington

بهبش یه فرصت کوچولو می‌دم.

موحنایی خودشو معرفی می‌کنه: “شین فیتز^{۱۸}.” شین دستشو به طرفم دراز نمی‌کنه و فقط سرشو تکون می‌ده. منم واسش سر تکون می‌دم. شین زنجیر به گردن از اون تیپ پسر است که اگه قبلاً به پستم می‌خورد، می‌زدم دهن مهنشو صاف می‌کردم، ولی دور و زمونه عوض شده. ما الان جفتمون تو یه گروهیم. مثل کارل، قبل از این که نظر خاصی راجع بهش پیدا کنم، صبر می‌کنم ببینم چه جور شخصیتی داره.

دختره سرشو کج می‌کنه و آروم می‌گه: “اشتات کیارستمی. اگه بهت توهین کردم معذرت می‌خوام. وقتی دارم رو ماکتام کار می‌کنم، دوست ندارم کسی مزاحمم بشه و بعضی وقتا هم واکنشم بیش از حد مورد نظر تنده.”

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: “اشکال نداره.” به آخرین نفر توی این گروه چهارنفره نگاه می‌کنم، پسر لاغر و کچلی که زیر چشاش گود افتاده.

خس خس می‌کنه: “جیکوب پگ^{۱۹}.” و دیگه چیزی نمی‌گه.

کارل به صندلیش تکیه می‌ده و می‌پرسه: “خب داستانت چیه؟ از کجا اومدی؟ چه جوری کشته شدی؟ کی بازیافت شدی؟”

یه کم راجع به خودم، قسمت شرقی لندن، حمله‌ای که به مدرسمون شد و به هوش اومدن توی مجتمع زیرزمینی حرف می‌زنم. توجهشون جلب می‌شه و ازم می‌خوان اطلاعات بیشتری بهشون بدم. تا حالا چیزی شبیه به چیزایی که بهشون می‌گم نشنیده بودن.

شین می‌گه: “شرط می‌بندم وقتی قضیه‌ی مجتمعو به دکتر اویستین گفتی حسابی عصبانی شد.”

جواب می‌دم: “خودش می‌دونست. گفت اون جا رابط داشت.”

شین اخم می‌کنه. “جایی نیست که دکتر اویستین بخواد خودشو باهاش درگیر کنه. اصلاً خوشش

نمیاد بازیافت‌شده‌ها رو زندانی کنن و روشن آزمایش انجام بدن.”

کارل خرناس می‌کشه و می‌گه: “خوش اومدن و خوش نیومدن دکتر اویستین واسه ارتش مهم نیست. اونا هرکاری که دلشون بخواد انجام می‌دن. اونم باید یه جوری طرفمون نگه دارتشون، وگرنه ما رو هم

¹⁸ Shane Fitz

¹⁹ Jakob Pegg

هدف قرار می‌دن.

شین غرولند می‌کنه و می‌گه: "قرار بدن. من از خدومه."

اشتات سرزنشش می‌کنه: "احمق نباش. می‌تونن از آسمون این‌جا رو با خاک یکسان کنن. حتی

نمی‌تونیم ببینیم کی داره ما رو می‌کشه."

حین این‌که شین داره به به نامردی دنیا اعتراض می‌کنه کارل می‌پرسه: "خب چه جوری از اون‌جا فرار کردی؟"

"تا حالا اسم آقای داوولینگ به گوشتون خورده؟"

چشای کارل گشاد می‌شن، اشتات یه تکون ناگهانی می‌خوره و شین خودشو از من دور می‌کنه، ولی جیکوب رو به جلو خم می‌شه. به نظر می‌رسه برای اولین بار توجهش جلب شده.

با حالت خشکی می‌گم: "پس اسمش به گوشتون خورده."

اشتات دوباره یه تکون ناگهانی می‌خوره و زیرلب می‌گه: "یه سری شایعه شنیدیم. یه سری شایعه‌ی وحشتناک. اگه می‌تونستیم بخواهیم، شب کابوشونو می‌دیدیم."

شین خرناس می‌کشه و می‌گه: "از طرف خودت حرف بزن." ولی اونم ناراحت به نظر می‌رسه.

بهشون می‌گم دلک دیوونه و جهش‌یافته‌هاش چه جوری به مجتمع حمله کردن و خیلی از کارکناشو به شکل فجیعی کشتن، ولی به من و بقیه‌ی زام هدا کاری نداشتن. آقای داوولینگ حسابی منو ترسوند

— وقتی یادم می‌فته دهنوش باز کرد و یه عالمه عنکبوت ریخت رو صورتم، حالم بد می‌شه — ولی وقتی منو حسابی ترسوند و جیغمو درآورد، آزادم کرد.

شین اخم می‌کنه و می‌گه: "من نمی‌فهمم. چرا آزادت کرد؟ فکر کردم آقای داوولینگ دشمنمونه."

اشتات می‌گه: "هست. ولی به نظر می‌رسه مرده‌های زنده به کارش میان. مسلماً جهش‌یافته‌هاش براش کافی نیستن. می‌خواد امثال ما رو هم استخدام کنه."

شین با افسردگی می‌گه: "باید شانس بیاره بتونه این‌کارو بکنه. اگه بخواد منو به عضویت تیم

داوولینگ دربیاره، اون عنکبوتاشو فرو می‌کنم یه جایش که نور خورشید به خودش ندیده."

کارل مسخره می‌کنه: "تو رو ببینه، از ترس به خودش می‌لرزه."

قبل از این‌که قرتی و قزمیت با هم درگیر بشن می‌پرسم: "چیزی راجع به آقای داوولینگ می‌دونید؟"

اشتات جواب می‌ده: "چیز زیادی که نه. به هر حال ما تو موقعیتی نیستیم که چیزاییو که می‌دونیم به

تو بگیریم. وقتی دکتر اویستین برگرده، خودش بهت می‌گه.”

“همتون عاشق اون دکتر لعنتی هستید، نه؟”

اشتات می‌گه: “بهمون خونه داده. به زندگیمون هدف داده. ما رو از جهنم نامیراها نجات داده و باعث شده احساس کنیم یه جورایی انسانیم. معلومه که عاشقشیم. تو هم عاشقش می‌شی وقتی متوجه شی چه قدر خوش‌شانسی که یه نفر مثل دکتر اویستین که این قدر بخشنده و بزرگواره، تو رو زیر بال و پرش گرفته.”

خرناس می‌کشم و می‌گم: “من به بخشش اون احتیاجی ندارم.”

اشتات با جدیت بهم خیره می‌شه و آروم می‌پرسه: “نداری؟”

به تایلر بیور، خواهر کلیر از انجمن شناکس و این که نتونستم مارکو نجات بدم فکر می‌کنم. ساکت می‌شم.

یه نفر با صدای بلند می‌گه: “غذا آماده‌ست!” دور و برو نگاه می‌کنم و می‌بینم یه خانم خندون که پیش‌بند گل‌منگلی به خودش بسته، وارد سالن شده و داره یه چرخ دستی هل می‌ده که توش پر از کاسست. متوجه می‌شم همون زنیه که وقتی دکتر اویستین داشت برای اولین بار ساختمونو بهم نشون می‌داد دیدم، همون که داشت از یه سری کله مغز درمی‌آورد. فرشته‌هایی که سر میزم نشستن هم‌صدا با بقیه هورا می‌کشن. خانم پیشخدمت خوش‌پوش یه لبخند ملیح می‌زنه و تعظیم می‌کنه، بعد شروع می‌کنه به پخش کردن کاسه‌ها. وقتی می‌رسه به میز ما، اشتات می‌گه: “این سیارانه^{۲۰}. سیارا، این بکی اسمیته، ولی دوست داره بی صداش کنن.”

سیارا با خوشحالی می‌گه: “از آشنایی باهات خوشبختم بی.” بیشتر شبیه یه مدله تا یه پیشخدمت. لپای صاف و بلندی داره، موهاش مرتبن و لباسایی تنشه که فقط می‌شه تو سطح بالاترین بوتیکا پیداشون کرد. حتی پیش‌بند، کلاه سفید و دستکشای پلاستیکی سبزشم بیشتر مناسب شوی لباسن تا آشپزخونه. ولی یه چیزی هست که خیلی حیرت‌انگیزتر از ظاهر باشکوهشه. ضربان قلب داره.

نفسمو تو سینه حبس می‌کنم و می‌گم: “تو زنده ای!” تپش قلبش واسه‌ی گوشای حساس من مثل

صدای طبل می‌مونه.

سیارا نیشخند می‌زنه و می‌گه: “با زحمت. ولی یه وقت فکر نکنی می‌تونم مغز منو بخوری. همین باید برات کافی باشه.”

یه کاسه می‌ذاره جلوم که توش پر از همون ماده‌ی خاکستری و لزجیه که خوب باهاش آشنا. همون چیزیه که تو مجتمع زیرزمینی به زام هدا می‌دادن. مغز انسان که به طور نیمه اشتها آوری مخلوط شده.

سیارا یه سطل می‌کوبونه وسط میز و می‌گه: “اینم واسه بعد از غذا.” بهم چشمک می‌زنه.

“اگه می‌بینی نمی‌مونم پیشتون، به خودت نگیر. ولی نمی‌تونم استفراغ کردنونو تحمل کنم. اگه خواستی بعداً بیا پیشم با هم گپ بزنیم. قبلاً تو بو^{۲۱} کار می‌کردم و با توجه به لهجت – حالا اگه من در جایگاهی باشم که بتونم لهجه‌ها رو از هم تشخیص بدم – نباید از محله‌ی شما خیلی دور باشه. مطمئنم چیزای زیادی هست که بتونیم راجع بهشون با هم صحبت کنیم.”

سیارا یکی از دستاشو میاره جلو و وانمود می‌کنه به ناز کردن سرم. لمسش نمی‌کنه. چون اون انسانه، ولی من نه. اگه به فرض یکی از موهای من دستکششو سوراخ کنه و بخوره به پوستش، احتمالاً اونم آلوده می‌شه. مطمئنم تک‌تک سلولای بدنم سمین.

وقتی سیارا می‌ره می‌گم: “انتظار نداشتم آدم زنده این‌جا ببینم.”

کارل می‌گه: “زیاد نیستن. ولی هر از گاهی چندتاشون میان و می‌رن. سیارا عضو ثابتته.”

اشتات توضیح می‌ده: “وقتی اومدیم، اونم این‌جا بود. توی رستوران یکی از هتلا کار می‌کرد. دکتر

اویستین بهش می‌گه ملکه‌ی پیشخدمتا. خیلی باکلاسه، نه؟ یه بار ازش پرسیدم چرا این شغلو

انتخاب کرده. گفت چون از این کار خوشش میاد و همه‌ی ما تو زندگیمون باید کاریو انجام بدیم که

ازش خوشمون میاد.”

می‌پرسم: “تمی ترسه به یکی از ما تبدیل بشه؟”

اشتات می‌گه: “ممکن نیست. اگه آلوده بشه، به یه زنده‌شده تبدیل می‌شه. ولی نه، نمی‌ترسه. دور و

بر ما احساس امنیت می‌کنه. خودش می‌دونه ما عمداً تبدیلیش نمی‌کنیم. مگه این که برحسب اتفاق

بیفته رو یکی از ما و یه جایش خراش برداره، ولی خب حاضره این ریسکو قبول کنه. می‌گه تو هیچ

²¹ Bow: نام منطقه‌ای در شرق لندن

جای این دنیا ضمانتی برای امن بودن وجود نداره.”

شین غرولند می‌کنه و می‌گه: “ولی اگه تبدیل بشه، خدا به اون بیچاره‌ای که این بلا رو سرش میاره کمک کنه. اگه کسی به سیارا صدمه بزنه، مهم نیست تصادفی باشه یا نه، با تمام قوا بهش حمله می‌کنم.”

کارل نیشخند می‌زنه و می‌گه: “عجب قهرمانی. حالا خفه شو و بخور.”

شین اخم می‌کنه، ولی همون طور که بهش گفته شد شروع می‌کنه به خوردن.

بدون توجه به قاشقی که سیارا همراه کاسه برامون آورد، دهنمو مستقیم فرو می‌کنم تو کاسه و شروع می‌کنم به خوردن فرنی. قبلاً فکر می‌کردم کار حال به هم زنی، ولی با توجه به این که بعد از فراز از مجتمع مجبور شدم از جمجمه‌ی ملت مغز بخورم تا زنده بمونم، دیگه خیلی حساسیت به خرج نمی‌دم.

جیکوب اولین کسیه که غذا خوردنش تموم می‌شه – کل فرنیشو نمی‌خوره – و سرشو می‌گیره بالای سطل و چندتا از انگشتاشو فرو می‌کنه تو حلقش. ما هم وقتی غذا خوردنمون تموم می‌شه همین کارو انجام می‌دیم و اتاق با صدای چند ده زامبی که دارن بالا میارن زنده می‌شه. ما فرزندان نیمه شب – عجب موسیقی شیرینی می‌نوازیم!^{۲۲}

فصل سیزدهم

بعد از این که خوردیم و بالا آوردیم، واسه یه مدت کسی چیزی نمی‌گه. هممون یه جورایی خجالت می‌کشیم. انجام این کار تو جمع راحت نیست، حتی برای کسانی که به عنوان فرشته چند ماه کنار هم زندگی کردن. مثل این می‌مونه که جلوی دوستان دستشویی کنی. من کارای عجیب غریب زیادی تو زندگیم انجام دادم، ولی خب دیگه نه تا این حد! با این حال همه‌ی ما سی و چند نفر این جایییم و قیافمون طوریه که انگار همدیگه رو درحالی که شلوارمون تا زانو پایین کشیده شده دیدیم. اشتات یه چیزی از جیبش درمیاره، دستاشو دورش می‌بنده و شروع می‌کنه به آروم دعا کردن. خطاب به پسرا چشماتو تو حدقه می‌چرخونم و ادای عق زدن درمیارم، ولی نمی‌خندن. وقتی کار اشتات تموم می‌شه و دستشو باز می‌کنه، یه صلیب می‌بینم.

می‌پرسم: “با اون چی کار می‌کنی؟”

“دعا.”

“با صلیب؟ مگه شما از ... نمی‌دونم ... ولی صلیب که نه. اونا واسه مان.”

اشتات با یه حالت خشک تکرار می‌کنه: “ما؟”

“مسیحیا.”

“چی باعث شده فکر کنی من مسیحی نیستم؟”

خرناس می‌کشم. “تو عربی. مسیحیای زیادی تو خاورمیانه وجود ندارن.”

اشتات با تاکید می‌گه: “در واقع چرا، وجود دارن. محض اطلاعات بگم، مسیحیای زیادی وجود دارن.”

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: “منظورم کسانی نیست که اون جا می‌رن زیارت.”

می‌گه: “منم منظورم این نبود. من دارم راجع به عربای مسیحی حرف می‌زنم.”

می‌خندم و می‌گم: “بی خیال.”

اشتات ابرو میندازه بالا. “تو فکر می‌کنی یه نفر نمی‌تونه هم عرب باشه هم مسیحی؟”

“معلومه. یا اینی یا اون.”

با لحن تمسخر آمیزی می‌گه: “واقعاً؟ پس فکر می‌کنی همه‌ی عربا مسلمونن؟”

زیرلب می‌گم: “آره.” گرچه که این حس بد بهم دست می‌ده که خودمم نمی‌دونم دارم راجع به چی

حرف می‌زنم. “الله خدای شماست.”

با اصرار می‌گه: “الله کیه؟”

“خدای شما.”

پارس می‌کنه: “نه.” ادامه می‌ده: “خدای ما. خدا و الله جفتشون یکین، البته اگه به خدا اعتقاد داشته باشی.”

“خب من مذهبی نیستم، ولی اگه قرار بود به چیزی اعتقاد داشته باشم، خدا رو انتخاب می‌کردم، نه الله.”

می‌گه: “همون طور که گفتم، الله همون خداست. ادیان ما از یه ریشه به وجود اومدن. مسلمونا به تورات اعتقاد دارن و برای عیسی، مریم و همه‌ی قدیسا به اندازه‌ی خود مسیحیا احترام قائلن.”

سرمو می‌خارونم و درحالی که نمی‌دونم چی بگم، بهش زل می‌زنم.

می‌گه: “تو راجع به اسلام مطلقاً چیزی نمی‌دونی، نه؟”

با اکراه می‌گم: “راستش نه، اصلاً.”

اشتات شروع می‌کنه به خندیدن، بعد یهو قیافش می‌ره تو هم. “ببخشید، نباید به خاطر نادون بودن مسخرت کنم. تجربه ثابت کرده امثال تو راجع به امثال من چیزی نمی‌دونن. به نظر شما ما فقط یه سری تروریست بالقوه‌ایم.”

می‌خوام خلاف ادعاشو ثابت کنم، ولی نمی‌تونم، چون راست می‌گه.

اشتات ادامه می‌ده: “نمی‌خوام بهت تاریخ درس بدم، ولی اگه واقعاً علاقه داری، می‌تونم خودت بری دنبال حقایق مربوط به این مساله. مسلمونا و مسیحیا – یهودیا هم همین طور – همشون از یه نقطه شروع شدن و به یه خدا اعتقاد دارن. با گذر زمان به چند شاخه‌ی مختلف تقسیم شدیم، ولی هستمون همیشه یکی بوده و هست.”

ادامه می‌ده: “من مسلمونم، ولی مادر بزرگم مسیحی بود. وقتی اومد به این کشور و با پدر بزرگم ازدواج کرد مسلمون شد، ولی همیشه با بچه‌ها و نوه‌هاش راجع به عقاید قدیمیش حرف می‌زد و تشویقشون می‌کرد تا به مسیحیت احترام بذارن. مریم باکره یکی از اشخاص مورد علاقه‌ش بود و زیاد پیش میاد که به یاد مادر بزرگم به درگاهش دعا کنم، خصوصاً تو این وضعیت بغرنج.”

اشتات مکث می‌کنه و منتظر می‌مونه تا جوابشو بدم، ولی من فقط می‌تونم با دهن باز بهش خیره بشم. مثل این می‌مونه که یه نفر بهم گفته زمین صافه یا ماه واقعاً از پنیر ساخته شده.

شین می پرسه: "اگه این طوریه، پس چرا شماها از ما بدتون میاد؟" ظاهراً این حرفا واسه‌ی شینم تازگی دارن.

اشتات جواب می ده: "شما چرا از ما بدتون میاد؟"

شین می گه: "به خاطر ده سپتامبر و این جور مزخرفات."

کارل چشاشو تو حدقه می چرخونه، آه می کشه و می گه: "منظورت یازده سپتامبره."

اشتات جواب می ده: "جنگای صلیبی چی؟ مسیحیای غربی سعی کردن مردم منو از بین ببرن و زمین و سرمایمونو بدزدن. بعداً، تو قرن بیستم، کشورای ما رو تجزیه کردید تا اون جور که دلتون می خواد ما رو کنترل کنید..." سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون می ده. "می تونیم تا ابد راجع به این مساله بحث کنیم، ولی فایده نداره. من از کسی متنفر نیستم، کسیو سرزنش نمی کنم و خودمو جزو هیچ ارتشی نمی دونم الی ارتش فرشته‌ها. حالا که دنیا این قدر عوض شده، مسخرست اگه بخوایم پای کینه‌های قدیمیو بکشیم وسط."

با نارضایتی می گم: "خودت بحثو شروع کردی."

باهام مخالفت می کنه: "من بحث نمی کردم. داشتم فقط به یه حقیقت اشاره می کردم، در جواب ادعای تو مبنی بر این که عربا نمی تونن مسیحی باشن."

"خیله خب. من اشتباه کردم. راحت شدی؟"

اشتات صلیبشو می ذاره کنار و می گه: "آره."

با لحن ملایمی اضافه می کنم: "قصد بدی نداشتم."

لبخند می زنه. "می دونم. مهم نیست."

"بابام..." می خوام بهش بگم چه جوری بزرگ شدم، می خوام راجع به پدر نژادپرستم، بلایی که سر تایلر آوردم، این که سعی دارم عوض شم باهاش حرف بزنم. ولی قبل از این که بتونم تصمیم بگیرم از کجا شروع کنم، یه چینی وارد سالن می شه و با صدای بلند دست می زنه.

همه‌ی گفتگوها فوراً متوقف می شن. همه وایمیسن و تعظیم می کنن. تازه وارد یه لحظه صبر می کنه، بعد اونم در جواب به سرعت تعظیم می کنه. وقتی دوباره صاف وایمیسه، دور و برشو نگاه می کنه، چشش می خوره به من و میاد طرفم.

یه کم از من قدبلندتره، ولی خیلی از من بزرگ تر نیست، شاید پنج شیش سال اختلاف سن داشته

باشیم. شلوارلی و تی شرت سفید پوشیده. کفش پاش نیست. از انگشتای دست و پاش استخون زدن بیرون و با دقت به شکل یه خنجر تراشیده شدن.

جلوی من وایمیس. من تنها کسیم که هنوز نشسته. من به بقیه نگاه می‌کنم، ولی اونا نه. مستقیماً به جلوشون خیره شدن.

آروم می‌گه: “من استاد زنگ هستم. از این به بعد وقتی منو می‌بینی، بلند می‌شی و تعظیم می‌کنی.” طلبکارانه می‌پرسم: “چرا؟”

دست راستش یه تکه ناگهانی می‌خوره و قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم، انگشتاشو دور گلویم سفت می‌کنه. به بازوش ضربه می‌زنم و سعی می‌کنم خودمو آزاد کنم، ولی دستش خیلی قویه. بدون این که لحنش عوض شه می‌گه: “چون اگه این کارو نکنی می‌کشم.”

غروند می‌کنم و می‌گم: “نیازی ... به ... نفس ... کشیدن ... ندارم ... نمی‌تونم ... خفم ... کنی.” “نه. ولی می‌تونم سرتو از گردنت جدا کنم و مغزتو از توش دربیارم. همین الان می‌تونم این کارو انجام بدم. حتی نیازی نیست موضع انگشتامو عوض کنم. شک داری؟”

به چشای قهوه‌ایش که یکیشون به شدت کاسه‌ی خونه زل می‌زنم و با تکه دادن سرم جواب منفی می‌دم.

ولم می‌کنه و می‌گه: “خوبه. واسه شروع خوبه. حالا بایست، تعظیم کن و اسممو به زبون بیار.” می‌خوام بهش بگم زر زیادی نزنه، ولی یه حسی بهم می‌گه قبل از این که توهین کامل از دهنم دربیاد، سرم کف سالن قل می‌خوره. فکر نکنم این یارو شوخی سرش بشه. از اوناست که خیلی زود کاسه‌ی صبرشون لبریز می‌شه. یا بهش احترام می‌ذاری یا جرت می‌ده، به همین سادگی. صندلیمو می‌دم عقب، وایمیسم، تعظیم می‌کنم و تا جایی که می‌تونم، زیر لب مودبانه می‌گم: “استاد زنگ.”

دوباره می‌گه: “خوبه.” بعد رو می‌کنه به کارل و می‌گه: “وقتی کارتون تموم شد، می‌اریش پیش من. می‌خوام امتحانش کنم.”

کارل دوباره تعظیم می‌کنه و می‌گه: “بله استاد زنگ.”

زنگ بدون این که چیزی بگه سالنو ترک می‌کنه. وقتی می‌ره، فرشته‌ها می‌شینن و گفتگوشونو طوری ادامه می‌دن که انگار اصلاً قطع نشده بود.

گردنمو می مالونم، به بقیه چشم غره می رم و با عصبانیت می گم: “می تونستید بهم هشدار بدید.”
کارل به نشونه‌ی مقصر نبودن دستشو تکون می ده و می گه: “ما هممون مجبوریم با این موقعیت روبرو بشیم. استاد زنگ دوست داره خودش خودشو معرفی کنه.”

می پرسم: “فکر می کنید واقعاً کلمو می کند؟”

کارل می گه: “اگه به قدری خنگ بودی که فکر می کردی داره شوخی می کنه، آره می کند. ولی تا حالا کسی چنین اشتباهی نکرده. حتی شینم می دونست نباید با استاد زنگ دربیافته.”

شین می گه: “ولی خیلی دوست دارم ببینم کله‌ی یکیو بکنه.” سریع به من زل می زنه. “امیدوار بودم تو جوابشو بدی، فقط واسه این که ببینیم چی کارت می کنه.”

با عصبانیت می گم: “خوبه که می بینم اگه اوضاع خیط شد، هوامو داری.” برای چند ثانیه در معرض ترک کردن سالنم. از بعضی لحاظ این جا هم به اندازه‌ی همون مجتمع زیرزمینی که توش زندانی بودم بده. ولی کجا می تونم برم؟ به کی رو بندازم؟ درحالی که دارم با ناراحتی غرولند می کنم، مثل بقیه می شینم. یاد حرفی میفتم که آونیا زد و می پرسم: “این یارو استاد تونه؟”

اشتات می گه: “آره، بهمون یاد می ده چه جوری بجنگیم و از خودمون دفاع کنیم تا واسه‌ی ماموریتایی که بهشون فرستاده می شیم آماده باشیم.”

“فقط اون؟”

“آره. خودش به تنهایی کافیه.”

“قضیه‌ی امتحانی که گفت چیه؟”

اشتات موزیانه لبخند می زنه. “همه‌ی فرشته‌ها زیر نظر استاد زنگ تعلیم می بینن، ولی در نظرش ارزش بعضیا از بقیه بیشتره. وقتی باهاش مبارزه کنی، سنجیده می شی. اگه توجهشو جلب کنی، طوری تعلیم داده می شی که بتونی همراه با کسایی مثل ما به ماموریتایی که توشون مرگ و زندگی افراد تعیین می شه فرستاده شی.”

کارل می گه: “اگه ناامیدش کنی، نتیجش این می شه که همراه با دوقلوها می ری بیرون تا دنبال جنس و تجهیزات مغازه‌ها رو غارت کنی.”

“یا این که می ری پیش سیارا تا با هم واسه فرنی مغز قاطی کنید.” شین ترتر می خنده.

اشتات می گه: “وقتشه بفهمیم شیری یا گوساله.”

غرولند می‌کنم و می‌گم: “گوساله نیستم.”

لباشو جمع می‌کنه و می‌گه: “منم فکر نمی‌کنم که گوساله باشی.” بعد حالت صورتش ملایم‌تر می‌شه و با لحن مرموزی می‌گه: “گرچه که اگه تشخیص بده واسه اومدن به مامورتیایی که ما بهشون می‌ریم آماده‌ای، شاید آخرش آرزو کنی که ای کاش گوساله بودی.”

فصل چهاردهم

وقتی همه آماده‌ی رفتن می‌شن، کاسه‌ها رو می‌چینن رو هم و می‌ذارن رو میز بمونن، بعد خودشون از سالن غذاخوری می‌رن بیرون. کارل بهم می‌گه واسه‌ی امتحانی که استاد زنگ می‌خواد ازم بگیره تا سالن بدنسازی باهاش برم. انتظار دارم بقیه هم همراهمون بیان، ولی می‌رن پی کار خودشون. کارل متوجه مایوس شدنم می‌شه و با یه نیشخند می‌گه: “مرحله‌ی نهایی مبارزه‌ی گلا دیاتورا نیست که.”

“منظورت چیه؟”

“توی کل مبارزه قراره استاد زنگو هل بدی. چیز جالبی نیست. امتحانای تازه‌واردای خیلی خسته کنندن. واسه همینه کسی تمایلی به دیدنشون نداره.”
غرولند می‌کنم و می‌گم: “شاید غافلگیرت کنم.”
می‌گه: “نه، نمی‌کنی.”

کارل منو از مسیری می‌بره که استخر شنا توشه. چندتا فرشته دارن دور استخر شنا می‌کنن. سرعتشون از شناگرای المپیکم بیشتره. مثل چندتا کوسه می‌مونن که بوی خون به مشامشون خورده.

کارل می‌پرسه: “بلدی شنا کنی؟”
“آره.”

می‌گه: “می‌توننی هروقت که بخوای این‌جا تمرین کنی. ولی حتماً سوراخ دماغ و گوشاتو ببند، وگرنه پر از آب می‌شی. دهنتم محکم ببند. مایعات راحت از گلومون پایین می‌رن، ولی بیرون آوردنشون خیلی سخته. به من اعتماد کن، دوست نداری با چند لیتر آب این‌ور و اون‌ور بری، مگه این‌که بخوای پوشک ببندی.”

“یادم می‌مونه.”

با وجود تردمیل، دستگاه پرس سینه، دمبل و ... سالن بدنسازی نسبتاً استاندارد به نظر می‌رسه. چندتا از فرشته‌ها دارن تمرین می‌کنن، یه سری زیر نظر استاد زنگ و بقیه تنها. استاد زنگ یه چند دقیقه‌ای به من توجه نمی‌کنه و دختر یو بررسی می‌کنه که داره جلوی یه مانکن که احتمالاً از یه مغازه آورده شده یه سری حرکات ژیمناستیک انجام می‌ده. دختره با هر حرکت

چرخشی با دست یا پاش به سر یا سینه‌ی مانکن ضربه می‌زنه. کلی از قسمتای مانکنو کنده و بدون توجه به زخمایی که دارن رو پوستش ایجاد می‌شن، به لق کردن، کندن و انداختن قطعات مانکن ادامه می‌ده.

استاد زنگ به دختره می‌گه: “این قدر ادامه بده تا چیزی واسه نابود کردن باقی نمونه.” بعد به طرف در حرکت می‌کنه و با سرش به من و کارل شاره می‌کنه که دنبالش بریم.

ما رو می‌بره به یه اتاق خالی که به نظر می‌رسه یه زمانی اتاق کنفرانس تاجرای سطح بالا بوده. همه‌ی صندلیا و میزا برداشته شدن، ولی هنوز یه سری تخته سفید به دیوارا آویزونن.

استاد زنگ یه راست می‌ره سر اصل مطلب و می‌گه: “بازیافت‌شده‌ها با هم فرق دارن. وقتی به زندگی برمی‌گردیم، بدنامون واکنشای مختلفی نشون می‌دن. همه یه سری شباهتایی به هم دارن – مثل قدرت و سرعت بیشتر – ولی هیچ‌کس تا موقعی که خودشو امتحان نکنه، نمی‌تونه وسعت قابلیتاشو محک بزنه. ساختار فیزیکی یه عامل اساسی نیست. بعضیامون پتانسیل زیادی داریم. بقیه نه.

ما هممون می‌تونیم مهارتاییو که داریم تقویت کنیم، ولی اگه تو این مرحله فقدان وجود داشته باشه، تا ابد باید با محدودیتای بدنت کنار بیای. وقتی مردی، قابلیت ارتقای چیزاییو هم که طبیعت بهت داده از دست دادی. خلاصه این که امتحانی که امروز ازت گرفته می‌شه، نقشتو بین فرشته‌ها تا چند هزار سال آینده تعیین می‌کنه. پس بهت پیشنهاد می‌کنم به بهترین شکل ممکن خودتو نشون بدی.”

استاد زنگ منو می‌بره به یه سر اتاق و بهم می‌گه که به سمت جلو بپرم. می‌شینم، توی عضلات پاهام نیرو جمع می‌کنم و مثل قورباغه می‌پرم جلو. کلاً دو سوم طول اتاقو طی می‌کنم، خیلی بیشتر از مسافتی که یه انسان توانایی پریدنشو داره. خیلی ذوق‌زده می‌شم، ولی وقتی به استاد زنگ نگاه می‌کنم، چندان راضی به نظر نمی‌رسه.

می‌گه: “کارل.” و کارل همون کاریو که من کردم تکرار می‌کنه، فقط با این تفاوت که با فاصله‌ی زیاد از من رد می‌شه، می‌خوره به دیوار روبرو و برمی‌گرده.

با ناراحتی می‌پرسم: “معنیش اینه که خراب کردم؟”

استاد زنگ می‌گه: “نه. معنیش اینه که اگه نیاز باشه کسی از یه جا بپره – مثلاً از پشت بوم یه ساختمون به پشت بوم یه ساختمون دیگه – ما کارل یا یه نفر مثل اونو انتخاب می‌کنیم.”

بعدش وارد راهرو می‌شیم و اون جا حین دویدن می‌پرم. این دفعه نتیجه‌ی بهتری به دست میارم،

ولی بازم با کارل قابل مقایسه نیستم. بعد استاد زنگ سر دو رفت و برگشت واسم زمان می گیره. از سرعتم راضیه. "مسلماً جزو سریع ترینای نیستی، ولی خب از خیلیا سریع تری."

دوباره برمی گردیم به اتاق و استاد زنگ برای امتحان تعادل چندتا موقعیت ناجور برام تعیین می کنه تا ببینه چه قدر می تونم تو اون حالت وایسم. بعد سرعت عکس العمل نشون دادنمو با پرت کردن توپای کوچیک و سفت به طرفم امتحان می کنه. از عملکردم راضیه، ولی اصلاً متحیر به نظر نمی رسه. برمی گردیم به سالن بدنسازی و استاد زنگ بهم می گه دمبل بزنم. تو این یه مورد حسابی کم میارم. بقیه هم دارن دور و برم دمبل می زنن و می تونم ببینم که خیلی از من سرترن. وقتی زنده بودم خیلی بیشتر می تونستم وزنه بزنم، ولی الان حرفی برای گفتن ندارم.

وقتی با یأس دمبل رو می دارم زمین، استاد زنگ می گه: "تاراحت نباش. من به هیچ عنوان این جا جزو قوی ترین افراد نیستم، ولی تا حالا هیچ وقت از این بابت مشکلی نداشتم. چند سال قبل به خودم یاد دادم چه طور با حریفای قوی تر از خودم دست و پنجه نرم کنم و هنوز که هنوزه، دشمنام نتونستن منو شکست بدن."

"دشمنای زیادی داری، نه؟" می خندم.

رک و پوست کنده می گه: "بله." و توضیح بیشتری نمی ده.

دوباره برمی گردیم به اتاق کنفرانس، جایی که قراره محل مبارزه ی من و استاد زنگ باشه. کارل نزدیک در وایساده و درحالی که داره با اشتیاق نیشخند می زنه ما رو تماشا می کنه.

استاد زنگ می گه: "این قسمتی که احتمالاً خیلی منتظرش بودی. می خوام هشیاریتو بسنجم. می خوام سعی کنی منو با مشتات و بعدش با پاهات بزنی. می تونی از هر حرکتی که می خوای استفاده کنی، مشت، ضربه ی بریده، سیلی، هرچی."

می پرسم: "ت باید دستکش دستمون کنیم یا از این ضربه گیرای مخصوص کاراته بپوشیم؟"

"نه. وقتی ما داریم تو دنیای بیرون می جنگیم، لباس مخصوصی تنمون نیست، پس چرا این جا این

طور باشه؟ می خوام ببینم تو خیابون که محل امتحان اصلیه چه کاری از دستت برمیاد."

شونه هامو میندازم بالا، خوب به استاد زنگ نگاه می کنم و یه مشت پرت می کنم طرف دماغش.

جاخالی می ده و مشتم هوا رو شکاف می ده. هم انتظار این حرکتو داشتم و هم می تونستم حدس بزنم

کدوم طرف حرکت می کنه، برای همین حین این که داره جاخالی می ده با اون یکی دستم بهش مشت

می‌زنم.

استاد زنگ بازومو می‌گیره و قبل از این که مشتم بهش برخورد کنه جلوشو می‌گیره.



بازومو ول می کنه و می گه: "خوب بود. دوباره."

حدوداً به مدت ده دقیقه سعی می کنم با مشتام و بعدش با پاهام بهش ضربه بزنم. وضعیت پاهام از دستام بهتره و چند بار موفق می شم شونه ها و پایین سینش و یه بارم به طور رضایت بخشی یه طرف از صورتشو با پاهام لمس کنم. ضربه هام صدمه ای بهش وارد نمی کنن، ولی معلومه که خوشش اومده. یه قدم می ره عقب و می گه: "یه کم استراحت کن."

"فکر نمی کردم زامبیا به استراحت احتیاج داشته باشن."

می گه: "حتی مرده های زنده هم به استراحت احتیاج دارن. نسبت به موقعی که زنده بودیم مقاوم تریم، ولی بدنمون محدودیتای خاص خودشونو داره. اگه زیاد به خودمون فشار بیاریم، رو عملکردمون تاثیر منفی می ذاره. می تونیم تا ابد مبارزه کنیم، ولی مصمم بودن کافی نیست. وقتی کند و بدون ظرافت باشیم، نتیجه ی مطلوبی کسب نمی کنیم. باید طوری مبارزه کنیم که تو پیروزمون جای شک و شبهه باقی نمونه."

می پرسم: "قراره با کی مبارزه کنیم؟ آقای داوولینگ و جهش یافته هاش؟ زنده شده ها؟ ارتش؟" استاد زنگ می گه: "دکتر اویستین جواب سوالاتو می ده. من این جام تا ببینم چه قدر می تونی برای ما مفید باشی و بهت کمک کنم از استعدادایی که داری به نحو احسنت استفاده کنی." نوبت استاد زنگ می رسه تا ده دقیقه به طرف من مشت و لگد پرت کنه. موفق می شم چند بار جاخالی بدم و خیلیاشونو دفع کنم، ولی چندتاشون بهم برخورد می کنن و وقتی کار استاد زنگ تموم می شه تو همه ی قسمتای بدنم احساس درد می کنم. ولی خب از اون دردای لذت بخشه و اذیتم نمی کنه.

وقتی استاد زنگ زیر چشم راستم یه زخم کوچیک ایجاد می کنه می گه: "دیگه بسه. فردا برگرد. می خوام ببینم زخمتا چه جوری خزه پوش می شن." می پرسم: "منظورت چیه؟"

توضیح می ده: "زخمامون مثل موقعی که زنده بودیم ترمیم نمی شن. به جاش خزه دورشونو می پوشونه، ولی تو بعضیا نسبت به یه سری دیگه پرپشت تره. اگه خزه ی دور زخمتا کم پشت باشه، حین جنگیدن خون بیشتری از دست می دی و این رو عملکردت تاثیر منفی می ذاره و در نتیجه باعث می شه خیلی نتونی واسه ی ما کارآمد باشی."

با اعتماد به نفس می‌گم: “خزه‌ی من مشکلی نداره. نگاه کن، همین الان داره زخمی می‌بنده. می‌تونم حسش کنم.” سرمو می‌دم عقب تا بتونه زخممو ببینه.

استاد زنگ لبخند کم‌رنگی می‌زنه و می‌گه: “حرفتو باور می‌کنم. ولی همون طور که گفتم فردا برگرد. اون موقع تستش می‌کنیم.”

وقتی برمی‌گرده تا بره، صداش می‌کنم و می‌گم: “گیریم که خزه پرپشت باشه، امتحانای دیگمو چی کار کردم؟ مثل کارل و بقیه به اندازه‌ی کافی فرشته‌ی خوبی هستم؟”

استاد زنگ وایمیسه و با چشم سمت چپش که کاسه‌ی خونه خیلی آروم منو واری می‌کنه. احساس می‌کنم دارن با اشعه‌ی ایکس ازم عکس برداری می‌کنن.

“از لحاظ فیزیکی آره. حس می‌کنم که آماده‌ای. هرچند یه سری امتحان دیگه هم باید گرفته بشه تا بتونم با اطمینان نتیجه‌گیری کنم. از لحاظ روانی؟” خیلی مردد به نظر می‌رسه. “اکثر آدمای زنده از مردن بیشتر از هرچیز دیگه‌ای می‌ترسن، ولی ماها نه، چون ما خودمون مردیم. اینو بهم بگو بکی اسمیت، درحال حاضر از چه چیزی بیشتر از هرچیز دیگه‌ای می‌ترسی؟”

فکر می‌کنم بهش بگم از چیزی نمی‌ترسم، ولی خب اون وقت دروغ گفتم. فکر می‌کنم بهش بهگم از آقای داوولینگ، مرد جغدی و جهش‌یافته‌هاش می‌ترسم، ولی با وجود این که دلکک قاتل و دستیارای عجیبش وحشت‌زدم می‌کنن، ولی اونا کسایی نیستن که عمیقاً چهارستون بدنمو می‌لرزونن. مطمئنم اگه الان با استاد زنگ روراست نباشم، دستمو رو می‌کنه و برام بد می‌شه. برای همین با وجود این که از اعتراف کردن بهش بیزارم، تصمیم می‌گیرم رک و راست جوابشو بدم.

با صدای ضعیفی می‌گم: “از خودم می‌ترسم.” به زمین نگاه می‌کنم تا شرمو تو چشم نبینه. “قبلاً کارای بد زیادی انجام دادم و می‌ترسم که اگه هرروز مواظب خودم نباشم، ممکنه کارای به مراتب بدتریم انجام بدم.”

یه سکوت طولانی برقرار می‌شه. بعد استاد زنگ با زبانش بشکن می‌زنه و می‌گه: “فکر کنم بینمون جایی واسه‌ی تو هم باشه.”

و با گفتن این جمله اولین مرحله‌ی امتحانات تموم می‌شه.

فصل پانزدهم

حین این که داریم برمی گردیم به اتاقمون، کارل می گه: “بهت گفتم هیجان انگیز نیست.”
غرولند می کنم.

ادامه می ده: “باید با ماهیت خسته کننده کنار بیای. بیشتر اوقات در حال تمرین کردنیم. شاید یاد گرفتن مبارزه باحال به نظر برسه و درسته که بعضی وقتا که یه حرکت جدید یاد می گیرم بعدش حس فوق العاده ای بهم دست می ده، ولی بیشتر بخشای تمرین خیلی خسته کننده.”
وقتی می رسیم به اتاقمون، می بینیم که خالیه. کارل پیرهنشو عوض می کنه – پیرهنی که تنش بود مشکلی نداشت و فقط می خواد یه چیز جدید امتحان کنه – و بعد می ریم جلوی ساختمون، روی تراسی که یه منظره از رودخونه ارائه می ده. کارل واینمیسسه تا از منظره لذت ببره و با عجله از پله ها می ره پایین و وارد یه راهرو می شه.

متوجه یه تابلو می شم و می پرسم: “داریم می ریم سیاهچاله ی لندن؟”
کارل با تعجب بهم نگاه می کنه. “دنیا به اندازه ی کافی واست وحشتناک نیست؟”
می خندم و می گم: “ولی سیاهچاله باحاله.”

موافقت می کنه: “بود، ولی نه حالا که دیگه بازیگری وجود نداره بهش جون بده. بعضی وقتا سوار قطارش می شیم، ولی غیر از این استفاده ی دیگه ای ازش نمی کنیم. جای سرگرم کننده ای واسه ی گردش نیست.”

می پرسم: “هنوز سوارباش کار می کنن؟”
می گه: “آره.”

“بیا، بیا بریم امتحانشون کنیم.”

می گه: “باشه واسه بعد.” می ره به طرف اتاق قدیمی دستگای بازی. می تونم خودم برم سیاهچاله رو ببینم، ولی دوست ندارم تنها باشم. بنابراین اخم می کنم و می رم دنبالش.

به نظر می رسه بیشتر بازیای اتاق هنوز کار می کنن، ولی با وجود این که یه سری فرشته این دور و برا لافن، هیچ کدومشون در حال بازی کردن نیستن. از این قضیه متعجب می شم، ولی حس شنوایی تقویت شده و این قضیه رو که نور زیاد چشمونو اذیت می کنه یادم میاد و دوزاریم میفته. تو وضعیت فعلی نیم ساعت بازی کردن مثل این می مونه که دستمونو فرو کنیم تو مخلوط کن.

هم گروهیام در حال بولینگ بازی کردنن. یه ردیفو کامل اشغال کردن. وقتی می‌رسیم بهشون نوبت جیکوب می‌شه. چهار تا پین باقی‌مونده رو میندازه و یه اسپیر^{۲۳} می‌گیره.

شین می‌گه: “قشنگ بود.”

جیکوب فقط شونه‌هاشو میندازه بالا. تا حالا کسیو ندیده بودم مثل این بابا این قدر بدبخت به نظر برسه. نمی‌دونم اصلاً چیزی هست باعث بشه لبخند بزنه یا نه.

وقتی کنار اشتات وایمیسیم از مون می‌پرسه: “امتحان چه طور بود؟”

“گل کاشتم. استاد زنگ گفت بهترین دانش‌آموزیم که تا به حال دیده.”

با لحن کشیده‌ای می‌گه: “تو که راست می‌گی. شرط می‌بندم بعدش زانو زد و بهت ادای احترام کرد.” به همدیگه نیشخند می‌زنیم. برخورد اولمون خیلی ایده‌آل نبود، ولی کم‌کم دختر مسلمون داره جاشو تو دلم باز می‌کنه. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم چنین چیزی برام اتفاق بیفته.

توپ شین وارد شیار می‌شه. فحش می‌ده.

کارل نچ‌نچ می‌کنه و می‌گه: “شانس آوردی استاد زنگ این‌جا نیست گندکاریتو ببینه.”

می‌پرسم: “چرا؟ نگو که استاد بولینگم هست.”

شین آه می‌کشه و درحالی که منتظر برگشت توپشه می‌گه: “یه بخشی از تمریناتموئه. می‌گه بولینگ واسه تمرکز خوبه. چشامون به خوبی قبل نمی‌بینن و هرچه قدم قطره بریزیم، چیزی عوض نمی‌شه.

باید روی هماهنگی چشم با دست کار کنیم.”

کارل تصحیحش می‌کنه: “دست با چشم.”

شین زیر لب می‌گه: “حالا.” و بعد دوباره توپشو پرت می‌کنه. این دفعه هفت تا پین میندازه زمین، ولی خیلی راضی به نظر نمی‌رسه. انگشتاشو کش می‌ده و بهشون چشم‌غره می‌ره، طوری که انگار اونا مقصرن.

اشتات میندازه و یه استرایک^{۲۴} می‌گیره. بعد جیکوب می‌ره جلو، ولی وایمیسه و توپو به من تعارف می‌کنه.

می‌پرسم: “نمی‌خوای باز یو تموم کنی؟”

²³ انداختن همه‌ی پین‌ها طی دو پرتاب

²⁴ انداختن همه‌ی پین‌ها با یک پرتاب

زمزمه می‌کنه: "نه، مهم نیست."

توپو ازش می‌گیرم و سوراخاشو چک می‌کنم. واسه‌ی انگشتای من زیادی کوچیکن - یه نگاه سریع به جیکوب میندازم و متوجه می‌شم که چه قدر به طور عجیبی لاغره - برای همین می‌ذارمش سر جاش و یه توپ دیگه که سوراخاش هم اندازه‌ی انگشتام باشن برمی‌دارم. هدف‌گیری می‌کنم، می‌رم جلو و توپو پرت می‌کنم.



سریع تر از حدی که فکر می کردم ممکن باشه تو مسیر قل می خوره، به پینا برخورد می کنه و باعث می شه به جهتای مختلف پرتاب شن. چند تاشونم میشکنن و میفتن توی ردیفای کناری. شوکه و وحشت زده نفسمو تو سینه حبس می کنم و می گم: “لعنتی! ببخشید. نمی خواستم ...” مکث می کنم. بقیه دارن می خندن. حتی جیکوبم لبخند کم رنگی رو لباس نقش بسته. شین و پسر لاغر و کچل می زنن قدش و بعد شین میاد و می زنه به پشتم. “نگران نباش. بار اول برای اکثرمون پیش میاد.”

اشتات می گه: “قوی تر از حدی هستیم که به نظر می رسیم. باید یاد بگیریم قدرتمونو کنترل کنیم. یکی دیگه از دلایلی که این جا تمرین می کنیم همینه.” با ترشروبی می گم: “می تونستید قبل از این که توپو پرت کنم بهم بگید.” کارل تر تر می خنده و می گه: “اون وقت پرتابت دیگه این قدر بامزه نمی شد.” لبخند می زنم و می گم: “نه، نمی شد.”

حین این که جیکوب داره پینای شیکسته شده رو جمع و جایگزین می کنه، ما می ریم به یه ردیف دیگه. یه کم طول می کشه بتونم تعادلو رعایت کنم – چندتا توپ اولو بیش از حد آروم پرت می کنم و وقتی یه کم زورمو بیشتر می کنم توپم وارد شیار می شه – ولی بالاخره قلقش میاد دستم. به خاطر چشای ضعیفم دقیق بودن مشکله، ولی می تونم این ضعفو با پرتاب توپ با نیروی بیشتر نسبت به موقعی که زنده بودم جبران کنم.

بعد از چند دست بازی – دست اول آخر می شم، ولی دست بعد چهارم، یه رتبه بالاتر از شین عصبانی – از اتاق بازی میایم بیرون. شب شده و ابرای تیره تو آسمون آروم شناورن. دوباره سیاهچاله رو پیشنهاد می دم، ولی بقیه می گن می خوان برن چشم لندن. کنجکاوم ببینم شهر درحال حاضر از ارتفاع چه جواری به نظر می رسه، برای همین مخالفت نمی کنم.

وارد یکی از کابینا می شیم و باهاش می ریم بالا. حین بالا رفتن با یه چرخش سیصد و شصت درجه منظره ی دور و برمونو نگاه می کنم. در این بین چشم می خوره به یه فرشته ی تنها که روی یه نیمکت وسط یکی از کابینای مقابل چرخ بزرگ نشسته و با افسردگی به رودخونه خیره شده. می پرسم: “این یارو دیگه کیه؟”

کارل می گه: “دیده بانه. توی چشم همیشه یه فرشته ی دیده بان داریم که با نگرهبانای کاونتی هال در

ارتباطه تا اگه آقای داوولینگ و ارتش جهش یافته‌هاش بهمون حمله کردن، بهمون خبر بده. از بی سیم استفاده می‌کنن. موبایلا دیگه کار نمی‌کنن.

اخم می‌کنم و می‌گم: “متوجه شدم. کسی می‌دونه چرا؟”

کارل می‌گه: “آخرالزمانه. خیلی چیزا کار نمی‌کنن.”

“می‌دونم، ولی فکر می‌کردم واسه موبایلا مشکلی پیش نیاد، چون با ماهواره کار می‌کنن.”

کارل دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: “اشتباه فکر کردی. واسه همین از بی سیم استفاده می‌کنیم. بعد از این که درست حسابی مستقر بشی، نوبت تو هم می‌شه تو کابین کیشیک بدی. نوبت هممون می‌شه، حتی دوقلوها که به ماموریت فرستاده نمی‌شن.”

اشتات می‌گه: “به اشتنای پیت^{۲۵} یه چشم.”

کارل می‌گه: “طبیعتاً.”

سوت می‌زنم و می‌گم: “یه فرشته داریم که اسمش پیت یه چشمه؟”

کارل و اشتات با یه نگاه عاقل اندر سفیه بهم زل می‌زنن و منم متوجه می‌شم که دوباره گول خوردم. حین این که دارن قهقهه می‌زنن، غرولند می‌کنم و می‌گم: “خیله خب، اعتراف می‌کنم که ابلهم. وقتی رسیدیم اون بالا، منو بندازید پایین و خلاصم کنید.”

حین این که کابین در حال بالا رفتن با هم گپ می‌زنیم و از منظره‌ی محوطه‌ی کاونت‌های لذت می‌بریم. از اون بالا به پشت‌بوم و حیاطا نگاه می‌کنیم و منم سعی می‌کنم اتاقیو که تونلای نشاط توشن پیدا کنم، ولی نمی‌شه مطمئن بود.

روزی شادتر، روزاییو که دنیا هنوز به یه مکان وحشتناک تبدیل نشده بود یادم میاد و زیر لب می‌گم: “وقتی کوچیک تر بودم، با مامان و بابام چند بار اومدم این‌جا.”

اشتات آروم می‌پرسه: “چه اتفاقی واسشون افتاد؟”

“نمی‌دونم. فکر کنم بابا خودشو نجات داد. مامان ...” سرمو با تاسف تکون می‌دم. دوباره به این فکر می‌کنم که چه بلایی ممکنه سرش اومده باشه. امیدوارم زنده باشه، ولی نمی‌تونم چنین چیز یو باور کنم. و بابا؟ خب، واسه اون برعکسه. مطمئنم موفق شده فرار کنه، ولی یه قسمتی از وجودم امیدواره که این طور نباشه، امیدواره تقاص بلاییو که مجبورم کرد سر تایلر بیارم پس داده باشه. ولی نمی‌خوام

همچین حسی داشته باشم. بابامه و با وجود این که از چیزی که هست متنفرم – همیشه متنفر بودم – عاشقشم هستم.

می پرسم: “شما چی؟ همتون خونوادتونو از دست دادید؟”

اشتات می گه: “آره. پدر، مادر، برادرا، خواهرها ...”

شین با غصه می گه: “یه دوست دختر.”

کارل آه می کشه و می گه: “یه دوست پسر.” بعد به شین وحشت زده چشمک می زنه. “شوخی کردم.”

شین با اوقات تلخی می گه: “به نفعته شوخی کرده باشی. وگرنه دیگه باهات تو یه اتاق نمی خوابم.”

کارل به طور نمایشی نفسشو تو سینه حبس می کنه. “گوش کنید ببینید هوموفوب^{۲۶} چی می گه! فقط

به خاطر همین حرفی که زدی هم جنس باز می شم. بیا گنده بک، بیا یه بوس بهم بده.”

شروع می کنن به کشتی گرفتن و لغزوندن کابین. کارل داره می خنده و شین داره فحش می ده.

بقیمون با بی حوصلگی نگاشون می کنیم.

می گم: “پسرا هیچ وقت عوض نمی شن، نه؟”

اشتات زیر لب می گه: “نه متأسفانه. شاید شهوتشون از بین رفته باشه، ولی با این وجود هنوزم مثل یه

سری حشره ی مزاحم می مونن.”

“شهوتشون از بین ... ؟ آهان، یادم رفته بود.”

ظاهراً زامبیا نمی تونن از اون کارا انجام بدن. هیچ کدوم از ابزار موردنیاز درست کار نمی کنن. غیر از

لب گرفتن – که احتمالاً به خاطر زبون خشک و لبای سرد دیگه حال نمی ده – کار دیگه ای نمی تونیم

انجام بدیم.

شین و کارل همدیگه رو ول می کنن. جفتشون در حال نیشخند زدنن. بعد وقتی کارل یادش میاد

داشتیم راجع به چی حرف می زدیم قیافش می ره تو هم.

“وقتی بازیافت شدم، رفتم به اداره ای که بابام توش کار می کرد. اون جا دیدمش. در حال حاضر یه

زنده شدست. به این فکر کردم که بکشمش، ولی جراتشو نداشتم. گفتم شاید یه روز یه نفر درمانی

واسشون پیدا کنه.”

اشتات با مهربونی می گه: “خودت که می دونی چنین چیزی هیچ وقت اتفاق نمیفته.”

^{۲۶} کسانی که از همجنس بازها و سبک زندگیشان متنفرند.

“آره، ولی با این حال ...”

محض دلداری دادن بهش می‌گم: “شاید بابات بازیافت بشه.”

کارل چپ چپ نگام می‌کنه. “داری راجع به چی حرف می‌زنی؟”

“خب ما عقلمون اومد سر جاش. شاید همین اتفاق واسه اونم بیفته.”

کارل می‌گه: “نه، نمیفته. اون واکسینه نشده بود.”

“چی؟” اخم می‌کنم.

قبل از این که کارل بتونه ادامه بده، اشتات جلوشو می‌گیره. “ولش کن. وقتی دکتر اویستین برگرده،

خودش توضیح می‌ده.”

غرولند می‌کنم: “دیگه حالم داره از شنیدن این جمله به هم می‌خوره. مگه طرف کیه؟ نگهبان تمام

اسرار دنیا؟ می‌ترسید اگه پشت سرش چیزی بهم بگید آسمون به زمین برسه؟”

اشتات با آرامش می‌گه: “خودش بهت بگه بهتره. به توضیح دادن عادت داره. اگه ما چیزی بگیم،

ممکنه گیج بشی.”

زیر لب می‌گم: “لااقل خودتونم به این اعتراف می‌کنید که نمی‌دونید قضیه چیه.” به جیکوب که

کنارمون وایساده و طبق معمول ساکت و آرومه نگاه می‌کنم. “تو چی پسر اسکلتی؟ زامبیا خانوادگی

تو رو هم خوردن یا مامان بابا آدامزو ول کردن به حال خودشون؟”

جیکوب با تردید بهم زل می‌زنه، بعد قضیه رو می‌گیره. “آها فهمیدم. من شبیه یکی از اعضای

خانواده‌ی آدامزم^{۲۷}. خیلی بامزه بود.”

اشتات با عصبانیت می‌گه: “خیلی پتیاره‌ای.”

منم در جواب با عصبانیت می‌گم: “چیه؟ دیگه نمی‌شه سر به سر کچلا گذاشت؟”

می‌پرسه: “فکر می‌کنی خودش سرشو از ته تراشیده؟”

“خب، آره، معلومه. وگرنه چرا ...؟”

مکث می‌کنم و قیافم می‌ره تو هم. چه قدر می‌تونم خنگ باشم؟ رنگ پریدست. کچله. زیر چشاش گود

افتادن. به طور ناجوری لاغره.

با ناراحتی می‌گم: “سرطان داری، نه؟”

²⁷ Addams Family: خانواده‌ای خلق شده توسط چارلز آدامز که اعضای آن به عجیب بودن معروفند.

جیکوب آروم می‌گه: “آره. بدخیم بود. دیگه آخرین روزای عمرم بود. شاید چند هفته بیشتر زنده نمی‌موندم. بعد زامبیا گازم گرفتن. حالا تا ابد این طوری باقی می‌مونم.”

می‌پرسم: “سرطان هنوزم فعاله؟ اوضاع از اینی که هست وخیم‌تر می‌شه؟”

آه می‌کشه و می‌گه: “نه، ولی از بین نرفته. هنوزم دردناکه. وقتی تمرکز کنم می‌تونم به درد بی‌توجه باشم و به طور عادی فعالیت کنم و به خاطر همین که هنوز اجازه می‌دن برم ماموریت، ولی بقیه‌ی مواقع احساس ضعف، خستگی و گیجی می‌کنم. واسه همین که بیشتر وقتا تو حال خودمم.”

“بخشید. اگه می‌دونستم سر به سرت نمی‌ذاشتم.”

دستشو تو هوا موج می‌ده و می‌گه: “مهم نیست. چیزایی که گفتی نمی‌تونن به من صدمه بزنن. هیچ‌کس نمی‌تونه. نه بعد از ...”

مکث می‌کنه و منم فکر می‌کنم دوباره داره می‌ره تو لاک خودش، ولی با یه صدای خیلی ضعیف، با زمزمه‌ای که حتی با وجود این گوشای قوی باید حسابی حواسمو جمع کنم تا بشنومش ادامه می‌ده: “من، بابام، مامانم و خواهر کوچیکم اومدیم به لندن. به عنوان آخرین دیدار. هیچ‌کس همچین اسمی روش نداشت، ولی هممون می‌دونستیم. قرار بود آخرین روزی باشه که هممون پیش همیم. با وجود این که به ضررشون بود، مامان و بابا مرخصی گرفتن. تو چند سال اخیر کلی هزینه‌های درمان منو کرده بودن و هشتشون گرو نهشون بود.

تو راه یه کم تاخیر داشتیم، برای همین از یه سری کارایی که قرار بود انجام بدیم صرف‌نظر کردیم. بالاخره تصمیم گرفتیم اول بریم به میدون ترافالگار. عاشق شیرا، حوضا و نگاه کردن به موزه‌ی ملی بودم.”

فکر می‌کنم بهش بگم آخرین باری که تو میدون ترافالگار بودم چه اتفاقی افتاد، ولی حرفشو قطع نمی‌کنم تا یه وقت دوباره ساکت نشه.

“توی سرداب سنت مارتین-این-د-فیلدز^{۲۸} ناهار خوردیم. من تخم‌مرغ اسکاتلندی^{۲۹} خوردم. می‌دونستم باعث می‌شه بد شه - معده نمی‌تونست غذای چربو درست هضم کنه - ولی برام مهم نبود. یه جورایی شام آخرم محسوب می‌شد. می‌خواستم خاص باشه.” لبخند کوتاهی می‌زنه.

²⁸ St Martin-in-the-Fields

²⁹ تخم‌مرغ سفتی که درون سوسیس قرار گرفته و روکشی از نان نرم دارد.

“وقتی داری می میری، اوضاع تا این حد بد می شه. خوردن یه تخم مرغ اسکاتلندی خاص به نظر می رسه.”

جیکوب از کنار پنجره میاد کنار و رو یه نیمکت می شینه. دستشو می ذاره رو زانوش و به حرف زدن ادامه می ده. هیچ کس کوچک ترین صدایی از خودش درنمیاره. اگه می تونستیم نفسمونو تو سینه حبس کنیم – اگه نفسی داشتیم که بشه حبس کرد – این کارو می کردیم.

“وقتی زامبیا ریختن تو سرداب، من اولین کسی بودم که بهش حمله کردن. یه جورایی خوش به حالم شد، چون مجبور نبودم شاهد جنون و وحشتی باشم که مسلماً بعد از حمله به همه جا سرایت کرد. چند هفته بعد که عقم اومد سر جاش هنوزم توی سرداب بودم. اون جا به مقر من و چنده تا زامبی دیگه تبدیل شده بود. با استفاده از چندتا از جسدا یه جور مبل درست کرده بودم. می شه گفت مبل خوراکی بود، چون مغز اونا رو هم خورده بودم. اینو می دونم چون حین خوردن به هوش اومدم. انگشتام تو یه جمجمه بود و داشتم تیکه های خشک و بی مزه ی مغزو می کشیدم بیرون.”

می گه: “مغز خواهرم بود.” بدترین چیز اینه که لحن حرف زدنش عوض نمی شه. انگار داره اخبار می گه. “مامان و بابام اون جا بودن. البته بابام فقط سرش اون جا بود. نتونستم تنشو پیدا کنم. دنبالش گشتم ولی ...”

جیکوب مکث می کنه و بعد تصمیم می گیره دیگه چیزی نگه. سرشو میاره پایین و شروع می کنه به ماساژ دادن گردنش. کسی چیزی نمی گه.

بدون این که راجع بهش حرفی بزنیم، تو کابین پراکنده می شیم و می داریم جیکوب تو حال خودش باشه. به رودخونه و ساختمونا، به دودی که داره از چندجا بلند می شه، به اجساد که همه جا ریخته شدن، به قایقا و ماشینای متروک و راهها و جاده های خون آلود که زیر نور کم رmq شب تیره و تارن خیره می شیم.

می خوام به اشتات بگم صلیبشو بهم قرض بده، ولی این کارو نمی کنم. فقط به خاطر این نیست که ریا نشه و به درگاه خدایی که به زحمت باورش دارم دعا نکنم، به خاطر اینه که به این نتیجه می رسم دعا کردن واسه ی این شهر خراب و خون آلود مرده های خدانشناس فایده ای نداره.

فصل شانزدهم

کارل راجع به خسته کننده بودن تمرین شوخی نمی نکرد. طی سه روزی که میگذره چندتا کار ثابتو پشت سرهم تکرار می کنم: شنا (دماغ و گوشامو با دقت می پوشونم)، زورآزمایی تو سالن بدنسازی و به این ور و اون ور پرتاب شدن تو اتاق کنفرانس توسط استاد زنگی که صورتش مثل سنگ می مونه. وقتی برای بار صدم با شدت به کف اتاق برخورد می کنم و بعدش شروع می کنم به غر زدن می گه: “مهمه که نحوه ی برخورد درست به زمینو یاد بگیری. توی یه مبارزه زیاد پیش میاد که پرت شی و بخوری زمین. اگه بتونی درست فرود بیای، بعدش برای ادامه دادن به مبارزه موقعیت بهتری داری.” درحالی که دارم شونه های کبودمو می مالونم گله می کنم: “تا کی باید این کارو انجام بدم؟” کم کم دارم با خودم فکر می کنم ای کاش به این نتیجه برسه من به درد جنگیدن نمی خورم.

می گه: “تا موقعی که من بخوام.” و بعد دوباره منو از رو شونه هاش پرت می کنه اون ور. مشتاقم همه جور حرکت باحالیو یاد بگیرم، ولی از چیزی که احساس کنم داره وقتمو تلف می کنه متنفرم، واسه همین با یه صورت مثل رعد و برق جلساتو ترک می کنم، ولی اشتات بهم می گه که باید صبور باشم. همشون مجبور بودن این چیزا رو تحمل کنن.

توضیح می ده: “استاد زنگ می خواد تو رو به ماشین جنگیدن تبدیل کنه. کار آسونی نیست. باید خوشحال باشی این قدر واست وقت می ذاره، حتی اگه این وقت صرف پرت کردنت بشه. اگه فکر نمی کرد ارزششو داری، این قدر با جدیت و سخت کوشی روت کار نمی کرد.”

می دونم راست می گه، ولی کنترل حوصله و اعصابم سخته. من هیچ وقت جزو صبورترین دخترا نبودم. شاید واسه همینه هیچ وقت دوست پسر نداشتم، چون نمی تونستم وقت و حوصله ی لازمو به این مساله اختصاص بدم.

اگه موقع انسان بودنم میومدم پیش استاد زنگ، بعید می دونم می تونستم بیشتر از یه روز تحملش کنم. روز دوم دووم نمیاوردم. ولی الان دور و زمونه عوض شده. گزینه های جالب تری ندارم. اگه با این قضیه کنار نیام، می تونم تک و تنها برم تو شهر و به یه زنده شده ی سرگردون تبدیل بشم یا به برم پیش آقای داوولینگ و جهش یافته های شنگولش. مسلماً مسیری نیست که آرزوی یه دختر جوون باشه.

حداقل با هم اتاقیام خیلی خوب کنار میام. توی زندگی قبلیم با چنین افرادی دوست نمی شدم، ولی

خب بد نیستن. تمام تلاششونو می‌کنن تا بهم کمک کنن بفهمم چی به چیه، کاونت‌ها لو بهم نشون می‌دن، بهم یاد می‌دن چه جوری استخوناییو که از انگشتای دستا و پاهام زدن بیرون مرتب و قشنگ سوهان بکشم.

زیاد با فرشته‌های دیگه حرف نزدیم. اسم چندتاشونو می‌دونم و چندتاشونم در حدی میشناسم که توی استخر و سالن بدنسازی واسه هم سر تگون بدیم – مثل اینگرید و دار و دستش – ولی سعی نکردم با هیچ‌کدوم رابطه‌ی خاصی برقرار کنم. هنوزم مطمئن نیستم این‌جا جای من باشه و تا موقعی که دوباره با دکتر اویستین حرف نزیم مطمئن نمی‌شم. اگه چیزی بشنوم که برخلاف میل من باشه و به این نتیجه برسم که اگه خودمو درگیرش نکنم بهتره، نمی‌خوام ناراحتی ناشی از ترک رفقا هم به عواقب احتمالی این تصمیم اضافه بشه.

بعد از ظهر روز چهارم، بعد از ناهار، وقتی که یه کم وقت واسه خودم دارم، می‌رم به آزمایشگاه تونلای نشاط تا به ریلی سر بزیم، کاری که بعد از دیدار دوبارمون می‌خواستم انجام بدم. سرباز تو آزمایشگاه نیست، ریچم همین‌طور. احتمالاً یه کم بعد از من، اونو هم از تونل درآوردن. وقتی تونل خالیو می‌بینم، یاد این می‌فتم که ریچ چه‌طور زام هدا رو قال گذاشت و دکتر سروریسو کشت. هم عصبانی می‌شم و هم یه جورایی مضطرب. به ریچ اعتماد ندارم. غافلگیر نمی‌شم اگه یهو از پشت سرم ظاهر بشه و یه چاقو فرو کنه پشت جمجمه.

سراغ ریلیو از این و اون می‌گیرم و بهم می‌گن که رفته آشپزخونه، جایی که سیارا توش کار می‌کنه. ریلی و خانم پیشخدمت که درحال شستن ظرفاست دارن با هم حرف می‌زنن. تا جایی که می‌دونم این دو نفر تنها انسانایی هستن که درحال حاضر ساکن کاونت‌ها لن، بنابراین حدس می‌زنم بیشتر به همدیگه احساس نزدیکی می‌کنن تا زامبیای آدم‌خواری که بهشون خدمت می‌کنن.

ریلی وقتی منو می‌بینه می‌گه: “هی، مونده بودم کی میای منو ببینی.”

“چی باعث شده فکر کنی همچین قصدی داشتم؟” خرناس می‌کشم.

نیشخند می‌زنه و می‌گه: “از اولش می‌دونستم عاشقم شدی.”

با تمسخر می‌گم: “عمرأ. حتی اگه آخر مرد زنده روی کرمی زمین باشی.” می‌پریم روی میزی که طرف مقابل ریلی و سیارائه و پاهای معلقمو تگون می‌دم. حین این که سیارا داره یه ظرف دیگه رو می‌سابه ازش می‌پرسم: “واسه این کار ماشین ظرفشویی ساخته نشده؟”

با خوشحالی می‌گه: “ترجیح می‌دم با دست بشورمشون. وقت میگذره و باعث می‌شه به ... مسائل دیگه فکر نکنم.”

شونه‌هاش آروم می‌لرزن و منم سوال دیگه‌ای نمی‌پرسم. مطمئنم مثل همه‌ی بازمانده‌های این شهر پسا‌آخرازمایی، خاطراتی داره که ترجیح می‌ده بهشون فکر نکنه. به ریلی می‌گم: “بگو ببینم چی شد اومدی این‌جا؟”

شونه‌هاشو میندازه بالا. “ماجرای بزرگی نبود. جاش و کسایی که طعمه‌ی آقای داوولینگ و جهش‌یافته‌هاش نشدن، بعد از حمله تصمیم گرفتن از اون‌جا برن. من از همون اولشم به اون مجتمع مشکوک بودم. چیزی که اون روز دیدم – اون جور که زنده‌شده‌ها و بازیافت‌شده‌ها مثل یه سری حیوون وحشی سلاخی شدن – بهم کمک کرد راحت‌تر تصمیم بگیرم. می‌خواستم استعفا بدم، برای همین وقتی داشتن اون‌جا رو تخلیه می‌کردن ازشون جدا شدم. بعید می‌دونم کسی دلش واسم تنگ شده باشه. اگرم شده باشه، احتمالاً فکر کردن یا کشته شدم یا زامبیای سرگردون منو تبدیل کردن به یکی مثل خودشون.”

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: “خیلی طول کشید بفهمی ذاتشون خرابه.” ریلی آه می‌کشه. “دیگه هیچ‌چی سیاه و سفید نیست. می‌شه گفت هیچ‌وقت نبود، ولی خب قبلاً یه قانون و مقرراتی، یه درست و غلطی وجود داشت. حالا فقط آشوبه و بس. فکر نمی‌کنم دکتر سروریس و جاش آدمای بدی بودن. فقط می‌خواستن یه سری جواب پیدا کنن. می‌خواستن یه راه پیدا کنن تا بشه دنیا رو به حالت عادی برگردوند. به شخصه موافق فرایندی که برای رسیدن به این هدف انتخاب کردن نبودم، ولی اگه می‌تونستن اطلاعات ژن زامبیا رو به دست بیارن و باهاش یه راهی پیدا می‌کردن تا بشه دنیا رو از شر مرده‌های زنده خلاص کرد ...”

طعنه می‌زنم: “اونا قهرمانت بودن؟”

می‌گه: “آره، باید اینو یادت باشه، دشمن شما یید، نه ما. کار دکتر اویستین فوق‌العادست و به نظرم این جور که فرشته‌ها خودشونو وقف کمک به زنده‌ها کردن واقعاً تحسین‌برانگیزه، ولی شما همتون یه قسمتی از مشکلید. دکتر اویستین خودشم به این قضیه واقفه. این جور نیست که مثلاً من دارم بی‌احترامی می‌کنم. جنگ بین مرده‌ها و زنده‌ها دنیا رو نابود کرده و با وجود این که من طرف شما، ولی نمی‌تونم بهتون اعتماد کنم. کافیه یکی از اون استخونای روی دستتون پوستمو خراش بدن،

کافیه یه بار بخورم زمین و یکتون ناخودآگاه بخواید بلندم کنید، اون وقت کارم تمومه."

اخم می‌کنم. "خب چرا دکتر اویستینو به جاش ترجیح دادی؟"

ریلی می‌گه: "فکر کنم در مقایسه با جاش کار بیشتری از دستش برمیاد. با شماها خوب آشناست.

می‌خواد مشکلو از پایه و اساس حل کنه و این برتری خاصی نسبت به بقیه بهش می‌ده. از انسانی

بودن سیستم کاریشم خوشم میاد، ولی بی‌شوخی این فقط یه امتیازه. اگه به این به این نتیجه

می‌رسیدم که می‌تونیم این فاجعه رو با تیکه‌پاره کردنتون به شکل دردآور و وحشیانه‌ای راست و

ریس کنیم، دلم اصلاً واستون نمی‌سوخت. حس بدی پیدا می‌کردم، درست، ولی این حس بد مانع این

نمی‌شد که خودم دست به کار نشم."

سیارا نه‌چچی می‌کنه و می‌گه: "بعضی وقتا خیلی حرفای زننده‌ای می‌زنه، نه؟"

زیرلب می‌گم: "مسلماً یه قدیس نیست."

ریلی می‌گه: "تو این دور و زمونه جایی برای قدیسا وجود نداره، مگه نه؟"

سرمو به نشونه‌ی موافقت تکون می‌دم و می‌گم: "درسته. خب حالا چه جوری این‌جا رو پیدا کردی؟

پیکانا رو دنبال کردی؟"

ریلی پشت گردنشو می‌خارونه و می‌گه: "نه، داشتم از شهر می‌رفتم بیرون. می‌خواستم به یکی از

اردوگاهای حومه‌ی شهر ملحق بشم یا برم طرف یکی از این جزیره‌هایی که زامبی توشون نیست و یه

کاری کنم اجازه‌ی ورود بهم بدن. بعد به یه گروه فرشته که داشتن ماموریت انجام می‌دادن برخورد

کردم. تو حالت عادی ازشون دوری می‌کردم، ولی بینشون یه آشنا دیدم. دنبال گروه رفتم تا طرف از

زامبیا جدا شد. رفتم پیشش و پرسیدم داره چی کار می‌کنه. وقتی توضیح داد قضیه چیه، منم به این

نتیجه رسیدم که می‌خوام جزئی از این جریان باشم. بهشون پیشنهاد همکاری دادم. قبولش کردن.

الانم این‌جام."

می‌پرسم: "اون آشنات کی بود؟"

ریلی می‌گه: "خودت به زودی می‌فهمی. دکتر اویستین امروز برگشت و آشنای منم باهاش بود. شرط

می‌بندم اون دو نفر دوست داشته باشن تو رو ببینن."

وقتی خبر برگشت دکتر مرموزو میشنوم، یه جورایی هیجان‌زده می‌شم. داشتم به این فکر می‌فتم

که فقط خوابشو دیدم. به نظر می‌رسه یه چند ماهی از موقعی که خودشو معرفی کرد و یه دور

ساختمونو بهم نشون داد میگذره.

“به عنوان آخرین سوال، می‌دونی ریج کجاست؟”

قیافه‌ی ریلی می‌ره تو هم. “چند روز پیش از تونل درآوردیمش. از اون موقع تا حالا حواسم به همه‌جا هست.”

یه نیشخند خبیثانه می‌زنم، طوری که دندونام معلوم می‌شن. “فکر کردم بهش اعتماد داری.”
ریلی منو تصحیح می‌کنه: “من هیچ‌وقت اینو نگفتم. من گفتم دکتر اویستین بهش اعتماد داره و منم به دکتر اویستین اعتماد دارم. من از ریج محافظت کردم چون دکتر اینو ازم خواسته بود. معنیش این نیست که از این کار خوشم میومد. و البته معنیش این نیست حالا که از قفس دراومده احساس امنیت می‌کنم.”

ریلی با اضطراب دور و برشو نگاه می‌کنه، بعد دسته‌ی تفنگ بیهوش‌کنندشو که با بند چرمی به بغلش وصل شده لمس می‌کنه و می‌گه: “بخوام راستشو بگم، دارم می‌رنم تو خودم.”
به طور بی‌رحمانه‌ای می‌خندم و می‌گم: “باید به یکی از ما تبدیل بشی ریلی. ما نمی‌رنیم. فقط بالا میاریم.”

از رو میز می‌پرم پایین و برمی‌گردم به سالن بدنسازی. با احتیاط حرکت می‌کنم و کسایو که از بغلم رد می‌شن با دقت زیر نظر می‌گیرم تا یه وقت بینشون یه فرشته‌ی دیوصفت قایم نشده باشه.

فصل هفدهم

حالا که دکتر اویستین برگشته، انتظار دارم منو واسه یه جلسه احضار کنه، ولی نه عصر و نه شب هیچ اثری ازش پیدا نمی‌شه و منم گیج و غافلگیر سر همون ساعت همیشگی برمی‌گردم به اتاق خوابمون.

وقتی به بقیه می‌گم دکتر اویستین برگشته، عکس‌العمل خاصی نشون نمی‌دن. شین و جیکوب می‌گن که خودشون می‌دونستن. اشتات و کارل نمی‌دونستن، ولی خیلیم واسشون مهم نیست، چون به اومدن و رفتنش عادت دارن.

وقتی از شین می‌پرسم چرا رسیدنشو به من اطلاع نداد، شونه‌هاشو میندازه بالا و می‌گه: “به فکرم نرسید بهت بگم. مثلاً این جور نیست که هر دفعه خبر برگشتشو با شیپور اعلام کنیم.”
سر صبح محض تمرین کردن دوباره می‌رم پیش استاد زنگ. منو پرت می‌کنه و پشت سر هم از پشت می‌کوبونتم زمین. نحوه‌ی زمین خوردنمو با دقت بررسی می‌کنه و راهنمایی می‌کنه، مثلاً می‌گه دستمو از این طرف بچرخونم، پامو از اون طرف و کلاً از این جور چیزا.
بعد از یه پرتاب خیلی خشن که باعث می‌شه با صدای بلند داد بزنم، یه نفر به طور نمایشی نفسشو تو سینه حبس می‌کنه و می‌گه: “امیدواریم به همون اندازه که از این‌جا دردناک به نظر می‌رسه، دردناک بوده باشه.”

به گمون این که دکتر اویستین باشه، هیجان‌زده دور و برم نگاه می‌کنم، گرچه که ازش بعیده همچین حرفی بزنه. ولی دکتر نیست. ریجه که کنار دیوار وایساده و داره نیشخند می‌زنه.
با یه لحن محبت‌آمیز ساختگی می‌گه: “چه قدر خوبه دوباره می‌بینمت بکی. آخرین باری که دیدمت، لخت و عور تو تونل نشاط معلق بودی.”

طعنه می‌زنم: “هم‌چنین. راستی بابت مشکل کوچولوت متاسفم.”
“منظورت چیه؟”

انگشت کوچیکه‌ی دست راستمو کج می‌کنم و چند بار تکونش می‌دم.
ریج می‌خنده. “من دیگه نگران این جور مسائل نیستم. اگه می‌خوای حالمو بگیری باید بیشتر تلاش کنی.”



با عصبانیت می‌گم: “تمام تلاشمو می‌کنم.”

ریج از استاد زنگ می‌پرسه: “شمام حس می‌کنی از من خوشش نمیاد؟”

حین این که با یه قیافه‌ی کج و کول وایسادم و هنوزم به خاطر این که محکم خوردم زمین تنم درد می‌کنه، استاد زنگ می‌گه: “جروبحث بی‌ارزش شما اصلاً واسه‌ی من مهم نیست. وقتی پیش منید، مثل دانش آموزای دیگه باید با احترام با هم رفتار کنید.”

می‌پرسم: “ریجم تحت تعلیمته؟”

زنگ سرشو به نشونه‌ی تایید تکون می‌ده و می‌گه: “یه چند روزی می‌شه.”

خرناس می‌کشم و می‌گم: “مواظب چیزایی که بهش یاد می‌دی باش. ممکنه یه روز علیه خودت ازشون استفاده کنه.”

ریج لبخند می‌زنه و می‌گه: “بکی جون به خودت سخت بگیر. یادت باشه استاد زنگ بهت چی گفت. باید به هم /حترم/ بذاریم.”

تف می‌کنم و می‌گم: “به این احترام بذار.” بعد بهش انگشت نشون می‌دم.

زنگ آروم می‌گه: “بس کنید. کسایبو که از دستورم سرپیچی کنن تحمل نمی‌کنم.”

نیش ریح تا بناگوش باز می‌شه و می‌گه: “شنیدی؟ برات مشکل پیش میاد اگه –

زنگ می‌پره وسط حرفش: “خودتم شاملش می‌شی. جفتتون ساکت باشید.”

انتظار دارم ریح تو روی استاد زنگ وایسه، ولی فوراً خفه می‌شه و با احترام تعظیم می‌کنه. بهش چشم‌غره می‌رم، ولی جلوی زبونمو می‌گیرم.

زنگ می‌گه: “اویستین بهم گفت شما با هم دشمنی دارید، ولی به خاطر این مساله نبود که شما رو از هم جدا نگه داشتیم. ترجیح می‌دم یه چند روزی نیروهای تازه رو تنها تعلیم بدم تا بتونم هرکدومو به صورت مستقل ارزش‌یابی کنم.”

ریج زیر لب بهم می‌گه: “شرط می‌بندم وضعیت من از تو بهتره.”

بهش محل نمی‌ذارم، استاد زنگم همین‌طور.

زنگ ادامه می‌ده: “یه امتحان هست که معمولاً بعد از چند هفته از دانش آموزام می‌گیرم. ولی

اویستین می‌خواد امروز با جفتتون صحبت کنه و راجع به تاریخچه و اهدافمون بیشتر بهتون توضیح

بده. تصمیم دارم قبل از جلسه با اویستین این امتحانو از جفتتون بگیرم.”

ریج می پرسه: “چرا؟”

زنگ می گه: “امتحان مهمیه. اگه نتونید پشت سر بذاریدش، معنیش اینه که نمی تونید یه فرشته‌ی کاملاً فعال باشید. اگه اویستین بدونه شما تو ماموریتای مهم ترمون دخیل نیستید، ممکنه روی چیزایی که قراره بهتون بگه تاثیر بذاره.”

غروند می کنم و می گم: “منظورت اینه که اگه یه جفت گامول از آب دربیاییم، زیاد وقتشو واسمون تلف نمی کنه.”

زنگ سریع می گه: “دقیقاً.” بعد می ره به طرف در و با تگون دادن سرش بهمون می گه که دنبالش بریم.

وقتی می پیچیم تو راهرو ریح می پرسه: “امتحانو همین جا ازمون نمی گیرید؟”
می گه: “نه. ما برای امتحان به زنده شده‌ها احتیاج داریم.” برمی گرده به ما نگاه می کنه و چشاش برق می زنن. “زنده شده‌های خیلی زیاد.”

من و ریح با نگرانی به هم نگاه می کنیم و دنبال استاد زنگ می ریم تا می رسیم به یه انبار کوچیک تا از توش چندتا کوله پشتی برداریم، بعد می ریم بیرون، به طرف ایستگاه واترلو. تو راه از بغل یکی از بلندگوها رد می شیم، ولی خاموشش نمی کنیم.

قیافه‌ی ریح می ره تو هم و می گه: “صدای چیه؟”

خوشحال از این که چیزیه می دونم که اون نمی دونه، نیشخند می زنم و می گم: “اگه این امتحانو پاس کنی، شاید بعداً راجع بهش بهت بگم.”

زنگ ما رو می بره طرف سالن اجتماعات ایستگاه. قبلاً این یکی از شلوغ ترین ایستگاهای لندن بود، ولی حالا به محل استراحت چند صدتا زنده شده تبدیل شده. زامبیای بیشعور دولا، نشسته، خوابیده و یا سرپا به انتظار غروب آفتاب، تو سالن اجتماعات پخش شدن. عجیبه دیدن این که همین بغل این قدر زنده شده‌های زیادی لونه کردن. از وقتی که اومدم به کاونتی هال حتی یه دونشونم ندیدم.

به دستگاه بلیط فروشی کهنه زل می زنم و بعد به مغازه‌ها و رستورانها. سعی می کنم یادم بیاد اون روزا زندگی چه طور بود. می خوام یه کم حس نوستالژی داشته باشم. ولی به یاد آوردن این که دنیا چه طور بود، واقعی در نظر گرفتن خاطره‌ها، خاطره‌هایی که حالا شبیه تیکه‌هایی از یه خواب احمقانن که خیلی وقت پیش دیدم، هی داره سخت تر و سخت تر می شه.

زنگ می‌گه: “کاری که قراره انجام بدید اصلاً پیچیده نیست.” به طرف مقابل سالن اجتماعات، به در بازی که پشت ایستگاه قرار داره اشاره می‌کنه. “می‌خوام تا خروجی با هم مسابقه بدید. اگه صحیح و سالم برسید اون ور، امتحانو پاس کردید.”

“همش همین؟” ریج اخم می‌کنه. “ولی این که خیلی آسونه. زامبیا به ما حمله نمی‌کنن. می‌دونن ما هم مثل اونایییم. مگه این که اینا با اونایی که جاهای دیگه دیدیم، فرق داشته باشن.”

زنگ می‌گه: “فرق ندارن. من برنامه‌ریزی نکردم این‌جا باشن یا از هیچ لحاظ باهاشون ارتباطی برقرار نکردم. اینا به انتخاب خودشون اومدن این‌جا. می‌شه گفت این‌جا پاتوقشونه.”

ریج می‌پرسه: “سختیش کجاست؟”

بهش می‌گم: “خب کوله‌پشتیا دیگه.”

زنگ می‌گه: “درسته.” یکی از کوله‌پشتیا رو می‌ده به من، اون یکیو می‌ده به ریج و بهمون اشاره می‌کنه که بندازیشمون رو کولمون.

ریج غرولند می‌کنه و می‌گه: “من هنوزم نمی‌گیرم قضیه رو. اینا که سنگین نیستن. سرعتمونو کم نمی‌کنن.”

استاد زنگ نچ‌نچی می‌کنه و می‌گه: “قرار نیست سرعتتونو کم کنن.” بعد انگشت دست راستشو فرو می‌کنه تو کوله‌پشتی ریج و بعد کوله‌پشتی من و از پنج‌جا سوراخشون می‌کنه.

بوی مغز تازه هوا رو پر می‌کنه و لبام سفت می‌شن.

وقتی سر زامبیایی که از بقیه بهمون نزدیک‌ترن شروع به چرخیدن می‌کنه ریج زیرلب می‌گه: “اصلاً خوب نیست.”

زنگ می‌گه: “اگه وایسید، میان و معاینتون می‌کنن. وقتی بفهمن مغزا تو کوله‌پشتیتون ذخیره شدن، کاری به کارتون ندارن – زنده‌شده‌ها به هم حمله نمی‌کنن – و یه گوشه منتظر وایمیسن، به امید این که شما ته‌مونده‌ای از خودتون به‌جا بذارید تا اونا برن و ازش تغذیه کنن.”

“ولی قرار نیست ما یه‌جا وایسیم، نه؟” آه می‌کشم.

زنگ می‌گه: “نه، شما درحال دویدنید.” یه چندتا سوراخ دیگه روی کوله‌پشتیمون ایجاد می‌کنه.

“حالا.”

ریج زیرزبونی فحش می‌ده و به استاد زنگ چشم‌غره می‌ره. بعد چون انتخاب دیگه‌ای نداره می‌دوه به

طرف زامبیایی که دارن کم کم از جاشون بلند می شن و به جنب و جوش میفتن. با توجه به این که منم انتخاب دیگه ای ندارم، می دوم دنبالش و به دیوار نامیرا و رو به رشد زنده شده های عصبانی و گرسنه نزدیک می شم.

فصل هجدهم

ریج خودشو محکم می‌زنه به چندتا زامبی و باعث می‌شه برن هوا. هیجان‌زده و عصبی زوزه می‌کشن. با پخش شدن بوی مغز، زامبیای بیشتری خبردار می‌شن و با پنجه‌های باز و انگشتای استخوانی خم‌شده میان سمتمون.

از اغتشاشی که ریح ایجاد کرد استفاده می‌کنم و می‌رم سمت راست، به امید این که بدون این که متوجهم بشن بتونم از بغلشون رد شم. ولی بقیه‌ی زامبیایی که روی سکوها اتراق کرده بودن، صداها رو شنیده بودن و حالا داشتن میومدن ببینن چه خبره. وقتی منو می‌بینن که دارم جیم می‌زنم، از مواعی که واسه چک کردن بلیط ایجاد شده بودن به زحمت بالا میان و دسته‌جمعی به سرعت میان طرفم و مجبورم می‌کنن برگردم به مرکز سالن اجتماعات.

ریج محاصره شده و داره با مشتاش هوا رو شکاف می‌ده و سعی می‌کنه زامبیاییو که راهشو سد کردن، هل بده. غیرممکن به نظر می‌رسه، ولی هنوزم داره می‌ره جلو، مثل یه بازیکن راگبی قوی که داره راهشو از بین چندتا از بازیکنای فکستنی تیم مقابل باز می‌کنه.

من یه راه حل متفاوت مدنظر دارم. وقتی زامبیا میان جلوم و سعی می‌کنن منو بگیرن، دولا می‌شم، رقص پا انجام می‌دم و دورشون می‌چرخم. قبلاً توی خیابون لیورپول، وقتی می‌خواستم با خواهر کلیر از محفل شناکس فرار کنم، تجربه‌ی یه موقعیت مشابهو داشتم، برای همین سعی می‌کنم از این تجربه به نحو احسن استفاده کنم.

یه زامبی خوابیده – به نظر می‌رسه قبلاً کارگر ساختمون بود – قوزک پای چپمو می‌گیره و منو می‌کشه پایین. وقتی می‌فتم زمین، بهش لگد می‌زنم و اونم سینه‌خیز ازم دور می‌شه. متوجه می‌شم پا نداره – به نظر می‌رسه وقتی تبدیل شد، پاهاش از زانو کنده شدن – و واسه همین کف زمین ولوئه. از این سقوط غافلگیرکننده استفاده می‌کنم و از لای پای چندتا زامبی که جلوم رد می‌شم. یکیشون یه زنه که دامن کوتاه پاشه. دامنشو می‌گیرم و می‌چرخونمش. می‌خوره به چندتا زامبی دیگه و باعث می‌شه بخورن زمین. وقتی دامنش پاره می‌شه و لش می‌کنم، بلند می‌شم و به راهم ادامه می‌دم.

ریج بالاخره موفق شده خودشو از دست زامبیایی که دورش کرده بودن خلاص کنه و حالا سرعتش بیشتر شده. با خوشحالی خطاب به من داد می‌زنه: “زندگی به این می‌گن، نه؟”

بهش توجهی نمی‌کنم و رو زنده‌شده‌ها تمرکز می‌کنم. سعی می‌کنم به انگشتاشون که به طرفم دراز شدن برخورد نکنم، بهشون لگد می‌زنم و دنبال یه راه باز می‌گردم تا بتونم ازش رد شم.

استاد زنگ آروم، طوری که انگار اومده پارک قدم بزنه، دنبالمون میاد. با آرامش و بدون تعجب داره بهمون نگاه می‌کنه. حدس می‌زنم قبلاً این جور چیزا رو زیاد دیده.

یه دختر هم‌سن خودم کوله‌پشتیمو می‌گیره و سعی می‌کنه ازم جداش کنه. یا فهمیده بو از این کوله‌پشتی میاد یا این که به این نتیجه رسیده گرفتنش بهترین راه واسه متوقف کردنمه. به سرعت برمی‌گردم و یه کف‌گرگی می‌زنم به چوونش. سرش با یه تگون سریع می‌ره عقب و دستش شل می‌شه.

استاد زنگ می‌گه: “حرکت جالبی بود. بیشتر افراد تو موقعیت تو فقط مشت می‌زنن.”

جواب نمی‌دم. وقت نیست. قبل از این که دختره ازم دور شه، می‌گیرمش و مجبورش می‌کنم زانو بزنه. بعد می‌رم رو کولش و از اون‌جا خودمو رو به جلو پرت می‌کنم و از بالاسر چندتا زامبی که داشتن از جلو بهم نزدیک می‌شدن رد می‌شم.



ریج با صدای بلند دست می‌زنه و غرش می‌کنه: “اوف، حالا حتی منم مجبورم تحسینت کنم.” یه جا نزدیک نقطه‌ی فرود من به اجبار متوقف شده. دستشو به طرفم دراز می‌کنه و داد می‌زنه: “چه طوره که با هم کار کنیم؟”

با عصبانیت می‌گم: “گمشو.” و دنبال یه زامبی دیگه می‌گردم تا بتونم ازش به عنوان تخته پرش استفاده کنم.

این دفعه وقتی خودمو پرت می‌کنم تو هوا، یکی از زنده‌شده‌ها پای چپمو می‌گیره و منو میندازه زمین. یه گله ازشون دورم جمع می‌شن و به طرف صورتم چنگ میندازن. می‌خوان جمعمو باز کنن تا برسن به مغز خوش‌مزه‌ای که فکر می‌کنن منشاء بوئه.

جیغ می‌زنم: “نه!” هلشون می‌دم و به زحمت از جام بلند می‌شم. با درموندگی دور و برم نگاه می‌کنم، به این امید که استاد زنگ کمکم کنه، ولی فقط همون جا وایساده و بهم خیره شده. با نگاهش بهم می‌گه که باید تنهایی خودمو از این مخصمه‌ای که توش گیر افتادم نجات بدم.

ریج دوباره داره می‌ره جلو. دست یکی از زامبیا رو کنده و حالا داره ازش به عنوان گرز استفاده می‌کنه و باهاش می‌زنه تو سر و صورت هرکی که سر راش باشه. خیلی از زامبیایی که توسط ریح به عقب رونده می‌شن با ناامیدی سرشونو تکون می‌دن و بعد وقتی منو می‌بینن، به این نتیجه می‌رسن که من طعمه‌ی دست‌یافتنی‌ترین و رو من تمرکز می‌کنن. به خودم میام و می‌بینم یه جمعیت عظیمی از زامبیا محاصرم کردن.

می‌دونم که اگه سریع عمل نکنم کارم تمومه، برای همین داد می‌زنم: “اه، به درک.”

کوله‌پشتیو به سرعت از پشتم درمیارم، باز می‌کنم و تیکه‌های نقره‌ای مغزو مثل نقل و نبات این طرف و اون طرف پخش می‌کنم. وقتی زامبیا می‌بیننشون کاملاً وحشی می‌شن، ولی حالا رو این تیکه‌ها متمرکز شدن و سعی دارن حین این که دارم کوله‌پشتیو با سرعت هرچه تمام‌تر خالی و تیکه‌های مغزو پخش می‌کنم، تو هوا بگیرنشون.

وقتی کوله‌پشتی خالی می‌شه، میندازمش زمین، بی‌حرکت وایمیسم و به زامبیا اجازه می‌دم ببینن که سعی ندارم فرار کنم، اجازه می‌دم بفهمن که نیازی به فرار کردن ندارم و منم مثل خودشونم.

چندتا از زنده‌شده‌ها با تردید و درحالی که دارن مثل سگ خرناس می‌کشن منو بو می‌کنن، ولی بعد بی‌خیالم می‌شن و شروع می‌کنن به تیکه پاره کردن بقایای کوله‌پشتی، به امید این که یه تیکه مغز

که ممکنه تو جیباش مونده باشه پیدا کنن.

وقتی زامبیا ازم دور می‌شن، خجالت‌زده به استاد زنگ نگاه می‌کنم، ولی اون دیگه به من توجهی نداره و رو ریچ تمرکز کرده. به این فکر می‌کنم که برگردم به کاونتی‌هال یا این که کلاً بزنم به چاک، چون دیگه فکر نکنم کسی به عنوان یه فرشته منو جدی بگیره. ولی می‌خوام ببینم ریچ چی کار می‌کنه. به این امید دارم که مثل من گیر بیفته و کوله پشتیشو دربیاره.

ولی ریچ مثل تانک می‌کونه. زامبیا سرعتشو کم می‌کنن، ولی نمی‌تونن متوقفش کنن. با آرنجش هلشون می‌ده و وقتی می‌بینه آرنج جوابگو نیست، از مشت و لگد استفاده می‌کنه و وقتی مشت و لگد جوابگو نباشن، سرشو می‌گیره پایین و به هر زور و ضربی شده می‌ره جلو. اصلاً حاضر نیست شکستو قبول کنه. در شرف هورا کشیدن برای قلدر حماسه‌سازم، ولی وقتی یادم می‌افته چه جوری دکتر سروریسو کشت و بقیه‌ی زام هدا رو ول کرد به حال خودشون جلوی زبونمو می‌گیرم. بالاخره می‌رسه به اون سر سالن اجتماعات و از خروجی می‌ره بیرون. به محض این که می‌ره بیرون، کوله پشتیو درمیاره و میندازتش تو ایستگاه. زنده‌شده‌ها به سرعت دورش جمع می‌شن و بی‌خیال ریچ می‌شن، همون طور که بی‌خیال من شدن.

وقتی ریچ بیرون از ایستگاه به ما ملحق می‌شه می‌گه: “به این می‌گن تفریح.” خونو – نه خون خودشو – از رو صورتش پاک می‌کنه. “فکر کنم بعضیامون این کاره‌ایم بکی، و بعضیامون نه.” دندون‌قروچه می‌کنم و می‌گم: “خفه.” بعد با ناراحتی به استاد زنگ می‌کنم. “فکر کنیم این یعنی کارم تمومه.”

می‌گه: “به هیچ عنوان.” و جفتمونو غافلگیر می‌کنه

ریچ با عصبانیت می‌گه: “داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ خراب کرد.” زنگ می‌گه: “نه. این امتحان برای سنجش شجاعت، قدرت، قوه‌ی ابتکار و البته عقل سلیم فرشته‌ها در نظر گرفته شده. تقریباً هیچ فرشته‌ی تازه‌کاری به اون سر سالن اجتماعات نمی‌رسه. در واقع تو سومین کسی هستی که تونسته این کارو بکنه. تازه اون دوتای دیگه با استفاده از دور و کلک و سرعتشون تونستن موفق بشن، نه زور بازو.”

ریچ که حسابی از خودش خوشش اومده، لبخند می‌زنه و می‌گه: “چه باحال!”

“پس ... من خراب نکردم؟”

“نه، تو نشون دادی که وقتی تو تنگنا قرار بگیری، می‌تونی از پس خودت بریای. در واقع تو بیشتر از خیلایا رفتی جلو. ولی یه نکته‌ای که به همین اندازه مهمه اینه که وقتی فهمیدی دیگه نمی‌تونی جلوتر بری، عقلت در حدی بود که بفهمی باید خودتو از چیزی که داره توجه زنده‌شده‌ها رو جلب می‌کنه خلاص کنی. اونایی که خراب می‌کنن، اونایی که همون اول کار از شدت ترس جا می‌زنن، اونایی که ذکاوتشون در حدی نیست که بفهمن باید کوله‌پشتیو بندازن زمین.”

به شوخی می‌گم: “پس یه جورایی عملکرد من از ریج بهتر بود.”

ریج غرولند می‌کنه و می‌گه: “مگه این که خوابشو ببینی.”

استاد زنگ می‌گه: “از نظر من بهتر و بدتری وجود نداره. شما جفتتون امتحانو با موفقیت پشت سر گذاشتید و دیگه جای بحث وجود نداره.”

برمی‌گردیم به کاونتی‌هال، ولی این دفعه به جای این که از سالن اجتماعات رد شیم، از پشت ایستگاه دور می‌زنیم. حین این که داریم دنبال استادمون حرکت می‌کنیم، ریج میاد کنارم، به خودش اشاره می‌کنه و می‌گه: “یکی از سه نفر.” بعد به من اشاره می‌کنه و می‌گه: “یکی از هیچی.”

می‌خنده و قبل از این که بتونم جوابشو بدم، می‌ره جلو و تنهام می‌ذاره. با عصبانیت از پشت بهش نگاه می‌کنم، نگاهی که مخلوطیه از نفرت، حسادت، کینه و احترام.

فصل نوزدهم

استاد زنگ من و ریجو به اتاقی که یه کم قبل تر داشتم توش تمرین می کردم برمی گردونه. می گه با توجه به این که جفتمون در اختیارش هستیم، تو این جلسه با هم تعلیممون می ده.

وقتی اینو می گه هیجان زده می شم. بعد از تموم شدن امتحانمون تو ایستگاه واترلو فرضو بر این می دارم که دیگه آماده ی یاد گرفتن حرکات پیچیده تریم. ولی باز می ریم سراغ همون تمرین همیشگی، فقط با این تفاوت که به این دفعه نوبتی پرتمون می کنه کف اتاق. خوشحال می شم از دیدن این که در این زمینه با ریج مثل خودم رفتار می کنه، ولی از طرف دیگه این که هنوز همون جایی هستیم که بودیم ناراحتم می کنه.

یه نیم ساعتی از برگشتمون میگذره که دکتر اویستین درو باز می کنه و میاد تو. تنها نیست. اشتات، کارل، شین و جیکوبم باهاش، بعلاوه ی یه مرد که خیلی خوب باهاش آشنا، ولی انتظار نداشتم این جا بینمش.

نفسمو تو سینه حبس می کنم و می گم: "آقای بورک؟"

تمرینمون متوقف می شه و معلم سابقم می گه: "دوباره سلام بی. به نظر می رسه تو عجیب ترین جاها همدیگه رو ملاقات می کنیم، نه؟"

حین این که با دهن باز به معلم سابقم خیره شدم، حرفیو که ریلی زد یادم میاد. گفته بود بعد از این که تو مجتمع زیرزمینی شورش به پا شد و سرش ارتشو ترک کرد، تو راه همراه با گروهی از زامبیا یه آشنا دید. حالا معلوم شد اون آشنا کی بوده.

بیلی بورک تو مجتمع با ریلی کار می کرد، ولی اصلاً به نظر نمی رسید با سربازا و دانشمندا جفتش جور باشه. بین اونا سلامتی زام هدا فقط واسه بورک مهم بود. به همین دلیل بود که استخدامش کرده بودن. می خواستن برای مهار کردن نوجوونای بعضاً یاغی بهشون کمک کنه.

خودم باید قبلاً می فهمیدم. بعد از این که ریلی ارتباط خودشو با ارتش قطع کرد، مسلماً دوست نداشت بره سراغ یکی از همکارای سابقش. بورک فرق داشت. مسلماً ریلی اون و بقیه رو به یه چشم نگاه نمی کرد و حسش این بود که می تونه به مشاور دلسوز اعتماد کنه.



وقتی وایمیسم و بدون این که چیزی بگم به بورک زل می‌زنم می‌گه: “جاش بهم گفت آزادت کردن. امیدوار بودم این‌جا رو پیدا کنی. واسه همینه که مشخصات فردیتو به دکتر اویستین گزارش دادم.”
اخم می‌کنم. “تو راجع به من با دکتر صحبت کردی؟”

دکتر اویستین جواب می‌ده: “بله. واسه همین بود که وقتی برای اولین بار اومدی این‌جا، از اسم و یه بخشی از پیش‌زمینه خبر داشتم.”

گوشمو می‌خارونم. “من فکر کردم ریلی منو تو دوربین دید و بعد بهتون خبر داد.”

دکتر سرشو به نشونه‌ی مخالفت تکون می‌ده. “نه. بیلی این‌کارو کرد.”

دستمو میارم پایین و زیرلب می‌گم: “خب ... ممنون.”

دکتر اویستین می‌گه: “خوشحالم از این‌که دوباره می‌بینمت بی. شنیدم خیلی خوب این‌جا افتادی.”

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: “مشکلی ندارم.”

دکتر اویستین می‌گه: “زنگ.” و رو به استادمون تعظیم می‌کنه.

استاد زنگم در جواب تعظیم می‌کنه.

دکتر اویستین می‌گه: “فرشته‌های بی‌تجربه‌ی ما امتحانشونو چی کار کردن؟”

استاد زنگ می‌گه: “قبول شدن.” و این دیگه نهایت لطفشه.

بورک لبخند می‌زنه و می‌گه: “بهت گفتم قبول می‌شن. این دوتا واقعاً منحصر بفردن، واقعاً منحصر بفرد.”

ریج یکی از ابروهاشو واسم کج می‌کنه و می‌گه: “بعضیامون منحصر بفردتر از یه سری دیگه‌ایم.”

با عصبانیت می‌گم: “چرا واسه یه بارم که شده خفه نمی‌شی؟”

ریج سینشو واسم سپر می‌کنه و با پرویی می‌گه: “کی می‌خواد مجبورم کنه خفه شم؟”

دکتر اویستین آروم می‌گه: “با هم دعوا نکنید بهتره.” و ریح فوراً مثل گوسفند مطیع می‌شه و پاشو می‌کشه رو زمین.

زیرلب می‌گه: “بخشید.”

با صدای بچگونه می‌گم: “اوه، چه پسر حرف‌گوش‌کنی.” بعد با عصبانیت تف می‌کنم. به خاطر دهن خشکم کار آسونی نیست.

“بهش اعتماد نکن دکتر اویستین. داره واسه لوس بازی درمیاره تا یه کاری کنه ازش خوشش بیاد، این ادا اطفارو رو واسه دکتر سروریسم درمیآورد.”

ریج بازخواست می‌کنه: “چرا باید این کارو بکنم؟ برخلاف اون کثافت دکتر اویستین منو زندانی نکرده. هروقت دلم بخواد می‌تونم برم.”

خرناس می‌کشم و می‌گم: “و این کارم می‌کنی، هروقت که به نفعت باشه. احتمالاً تو راه چند نفر مونم می‌کشی، محض خنده.”

ریج شونه‌هاشو میندازه بالا و رو می‌کنه به دکتر اویستین. “وقتی تو آزمایشگاه دیدمش بهتون گفتم که بدگوییمو می‌کنه.”

دکتر سرشو به نشونه‌ی موافقت تکیه می‌ده و می‌گه: “بله، گفتم. بیم بهمون هشدار داد و گفت حواسمون بهت باشه و من تصمیم گرفتم به نظر هیچ‌کدومتون توجه نکنم، پس لطفاً جروب‌تو بذارید واسه بعد. شما قراره هم‌اتاقی هم باشید، برای همین وقت زیادی برای –

داد می‌زنم: “اینو نمیندازیش تو اتاق ما!”

“خواهش می‌کنم بی. نیازی نیست صداتو ببری بالا.”

“ولی –

دکتر اویستین دوباره می‌گه: “خواهش می‌کنم.” لحن صدایش طوری که انگار واقعاً داره خواهش می‌کنه و قصدش دستور دادن نیست. همین باعث می‌شه آروم بشم. زیرزبونی غرولند می‌کنم، ولی جلوی زبونمو می‌گیرم.

کارل و بقیه دارن که دارن با توجه زیادی بحشمونو دنبال می‌کنن، با دقت ریجو برانداز می‌کنن.

دکتر اویستین بهشون می‌گه: “این مایکل جارمنه^{۳۰}. ولی ترجیح می‌ده –

می‌خندم و می‌گم: “مایکل جارمن؟”

می‌گه: “چیه، مگه فکر کردی ریح اسم رسمیمه؟”

دکتر اویستین ادامه می‌ده: “آوردمتون این‌جا تا ملاقاتش کنید، چون اگه کسی اعتراضی نداشته باشه، قراره هم‌اتاقیتون باشه.” بهم نگاه می‌کنه و یه لبخند کوتاه می‌زنه. “البته به استثنای خانم اسمیت.”

بدون تردید می‌گم: “اگه بیاد تو اتاقمون، من از اون جا می‌رم بیرون.”

دکتر اویستین آه می‌کشه. “مایه‌ی تاسفه. من اجازه می‌دم هرکس وقتی خوب به زندگی تو کاونتی‌هال عادت کرد، خودش شخصاً اتاقشو انتخاب کنه، ولی ترجیح می‌دم اولش خودم این انتخابو انجام بدم. اگه به تصمیمم احترام نداری، نشونه‌ی اینکه که به نظر و عقیده‌ی من اعتماد نداری.”

“نه، مساله این نیست ... منظورم اینکه که من ... ” از روی یأس غرولند می‌کنم. “اون قاتله. به من و بقیه‌ی زام هدا خیانت کرد.”

“می‌دونم.”

“با این حال باز می‌خواهی ما رو هم‌اتاقی کنی؟”

“بله.”

حالت صورت دکتر اویستین اصلاً عوض نمی‌شه.

غرولند می‌کنم و می‌گم: “باشه، بکن.”

می‌گه: “ممنونم.” و به بقیه نگاه می‌کنه تا تاییدیه‌ی اونا رو هم بگیره. اونا که راجع به ریج و مشکل من باهاش چیزی نمی‌دونن، شونه‌هاشونو میندازن بالا. “خب پس بابت وقتی که گذاشتید، ازتون تشکر می‌کنم. می‌تونید به وظایف روزمرتون رسیدگی کنید. بی و ریج، امکان داره من و آقای بورکو برای یه مدت کوتاه همراهی کنید؟ یه سری مسائل هست که می‌خوام با جفتتون در میون بذارم.”

می‌گم: “حتماً.” و به ریج چشم‌غره می‌رم. در جواب فقط نیشخند می‌زنه.

از اتاق خارج می‌شیم. دکتر اویستین و آقای بورکو جلومون و من و ریج چند قدم عقب‌تر دنبالشون حرکت می‌کنیم، در حالی که سعی داریم تا اون جا که می‌شه از همدیگه دور باشیم.

فصل بیستم

توی راهروهای کاوانتی‌هاال جلو می‌ریم. به نظر می‌رسه دکتر اویستین عجله نداره. بورک برمی‌گرده و بهم نگاه می‌کنه. “وقتی جاش گفت تو رو ول کردن واقعاً خیالم راحت شد.”
یادم میفته چه طور زام هدای دیگه رو با شعله‌افکن سوزوند و با تلخی می‌گم: “خب، آره، البته فقط منو ول کردن.”

بورک پشیمون به نظر می‌رسه. “اگه اون جا بودم، سعی می‌کردم جلو شو بگیرم.”
باز خواستش می‌کنم: “واقعاً؟ به نظر می‌رسید با کارایی که قبلش می‌کردن مشکلی نداشتی.”
معلم سابقم آه عمیقی می‌کشه. “بابت همه‌ی دروغ گفتنا و گول زدنا متاسفم. فکر می‌کردن من طرف اونام. می‌دونستن از همه‌ی کارایی که انجام می‌دن خوشم نمیاد، ولی اصلاً خبر نداشتن من و دکتر اویستین دستمون تو یه کاسست. باید نقش بازی می‌کردم، ولی بهم مشکوک می‌شدن.”
“تو یه جاسوس بودی؟” اخم می‌کنم.
“بله.”

دکتر اویستین بدون مکث کردن یا برگشتن می‌گه: “من به ارتش اعتماد ندارم. دوست دارن نظمو به دنیا برگردون، کاری که خواسته‌ی منم هست، ولی می‌خوان با پیروی از شرایطی که خودشون تعیین کردن این کارو انجام بدن. باید مواظبشون باشیم. منو هم تو یه سری از نقشه‌ها و آزمایشاشون دخیل می‌کنن، چون برای دانش تخصصی من درباره‌ی نامیراها احترام قائلن، ولی دوست دارم همه‌ی برنامه‌هاییو هم که شخصاً توشون دخیل نیستم دنبال کنم. خیلی موافقت کرد که جاسوس من باشه، چون قبل از این که با هم برخورد کنیم، اعتمادشونو جلب کرده بود.”
“منظورت اینه قبل از این که دکتر اویستینو ببینی، داشتی واسه‌ی ارتش کار می‌کردی؟”

بورک سرشو به نشونه‌ی موافقت تکون می‌ده.

“خیلی وفادار نیستی، نه؟” خرناس می‌کشم.

با صراحت می‌گه: “من فقط نسبت به کسایی وفادارم که بدونم لیاقتشو دارن.”
دوباره سکوت حکم‌فرما می‌شه. از ساختمونی که روی حاشیه‌ی رودخونه قرار گرفته خارج می‌شیم.
برای یه لحظه فکر می‌کنم دکتر اویستین می‌خواد ببرتمون بولینگ، ولی بعد می‌فهمم که داریم می‌ریم طرف آکواریوم. از بورک می‌پرسم: “وقتی داشتی جاش و بقیه رو متقاعد می‌کردی بهم غذا

بدن و یه بازیافت شده نگهم دارن، نقش بازی نمی کردی؟”

می گه: “نه.”

زیرلب می گم: “مرسی.”

“نیازی به تشکر نیست. تو هم همین کارو واسم انجام می دادی.” یکی از ابرو هامو میندازم بالا و بورک موزیانه می خنده. “خب، دوست دارم باور داشته باشم همین کارو واسم انجام می دادی.”

یه نیشخند سریع با هم ردوبدل می کنیم، بعد وارد دنیای ساکت و تیره و تار آکواریوم می شیم. قبلاً اومده بودیم این جا، ولی از موقعی که به عنوان یه زامبی اومدم به کاونتی هال نه. حتی راجع به این جا فکرم نکردم. این اواخر ماهیا یکی از آخرین مشغله های فکریم محسوب می شدن.

در کمال تعجب می بینم که اکثر مخزنا هنوزم کار می کنن و درست مثل قبل پرن از موجودات آبی.

می پرسم: “زامبیا مغز ماهیا رو هم می تونن بخورن؟”

دکتر اویستین می گه: “فقط اوناییو که از یه حد خاصی بزرگ تر باشن. ما اساساً با استفاده از مغز انسان زنده می مونیم، ولی حیوونا و ماهیای بزرگم می تونن ما رو تامین کنن. خوشبختانه یه گروه کوچیکی از مردم موفق شدن روز حمله ی زامبیا جلوشونو بگیرن و این جا رو موقتاً به سنگر خودشون تبدیل کنن. سیارا یکی از این افراد بود. اونا زنده موندن و طاقت آوردن تا این که ما اومدیم و کاونتی هالو به مقرمون تبدیل کردیم. وقتی بهشون گزینه دادیم، همشون به استثنای سیارا تصمیم گرفتن برن به یکی از اردوگاهای خارج از شهر. سیارا به این جا و البته فرشته های من عادت کرده بود، برای همین تصمیم گرفت که بمونه.”

بدون این که چیزی بگیم، از کنار یه مخزن می ریم کنار یکی دیگه و تو راه به انواع مختلفی از ماهیا، لاک پشتا، مرجانا و همه جور موجودات عجیب غریب نگاه می کنیم. خیلیاشون رنگ آمیزی قشنگ و اشکال عجیبی دارن و یادم میفته اون موقع که بچه بودم و اومدم این جا، چه قدر خاص به نظر می رسید. تا قبل از این بازدید اصلاً نمی تونستم بفهمم چرا مردم از آکواریوم خوششون میاد. فکر می کردم یه جای خسته کننده واسه گاگولایی که عاشق ماهی قرمز.

می رسیم به یه تونل شیشه ای که اون ورش یه آکواریوم گنده مخصوص کوسه هاست. البته جک و جونورای دیگه ایم بینشون هست، ولی وقتی یه نفر کوسه می بینه، مگه چیز دیگه ایم می تونه

توجهشو جلب کنه؟

دکتر اویستین وسط تونل وایمیسه و دور و برشو نگاه می‌کنه. “وقتی به این‌جا نقل مکان کردیم، از طرز نگه‌داری از آکواریوم چیزی نمی‌دونستم، ولی خودمو موظف دونستم که این کارو یاد بگیرم. یه سری از فرشته‌هام که مثل خودم به این مساله اهمیت می‌دن، در غیبتم بهشون رسیدگی می‌کنن. شاید یکی از شما هم بخواد کمکمون کنه.”



ریج سرشو به نشونه‌ی مخالفت تکون می ده. “من فقط ماهیا رو موقعی دوست دارم که در قطعه‌های مساوی و همراه با چیپس سرو بشن.”

طعنه می‌زنم: “بی ذوق.”

می‌گه: “گ* نخور. کاری واسم انجام نمی‌دن. من ترجیح می‌دم برم آفریقا سیر و سیاحت تا این که تو اعماق آب غواصی کنم.”

دکتر اویستین زیر لب می‌گه: “فکر نکنم کسی به این زودیا بتونه بره آفریقا سیر و سیاحت.” ادامه می‌ده: “و تا الان تمام باغ‌وحشا خالی شدن. یه سری تیم فرستادم تا چکشون کنن و در صورت پیدا کردن مغز جمع‌آوریشون کنن. حداقل این قسمت از میراث طبیعیمون زنده مونده.”

دکتر اویستین می‌شین و با سر بهمون اشاره می‌کنه ما هم کف اتاق بهش ملحق شیم. برای یه لحظه چیزی نمی‌گه و فقط از دنیای زیر آب که ما هم موقتاً به بخشی ازش تبدیل شدیم لذت می‌بره. بعد با خوشحالی آه می‌کشه.

می‌گه: “یه چند دهه می‌شد که خدا رو توی موجودات دریایی پیدا می‌کردم. تنوع گونه‌های زنده، رنگا و اشکال عجیب، این که می‌تونن خودشونو با شرایط مختلف وفق بدن و رشد کنن ... من با هرکس که تو یه آکواریوم قدم بزنه و بهم بگه دنیا می‌تونه چنین عجایبو بدون وجود هدایت یه نیروی برتر ایجاد کنه به شدت مخالفم.”

ریج پوزخند می‌زنه و می‌گه: “پس طرفدار داروین نیستی؟”

دکتر اویستین می‌گه: “اوه، من به تکامل اعتقاد دارم. ولی وجود خدا نظریه‌ی تکاملو نقض نمی‌کنه. همه‌ی موجودات – من جمله خود ما – بنده‌ی طبیعت و نیروهای دگرگون‌کننده‌ی دنیایی هستیم که توش زندگی می‌کنیم. ولی چه طور ممکنه چنین دنیایی برحسب تصادف ایجاد شده باشه؟ اگه تکامل تنها نیروی حاکم بود، حیوانات بزرگ، قدرتمند و خنگ خیلی وقت پیش پیروز می‌شدن و این سیاره رو به تصرف خودشون درمی‌آوردن. فقط یه خدای کنجکاو و سرزنده می‌تونه سواحل و دریاها مونو با این گونه‌های زنده‌ی درخشان و اسرارآمیز پر کنه.”

دکتر اویستین نگاهشو از روی کوسه‌ها به ما منتقل می‌کنه و حین حرف زدن به چشای تک‌تکمون زل می‌زنه.

“من شما رو برحسب اتفاق نیاوردم این‌جا. همون طور که گفتم، من خدا رو تو چنین جاهایی پیدا

می‌کنم و می‌خوام راجع به خدا حرف بزنم. من همیشه معتقد نبودم، برای همین اگه اعتقادات منو قبول نداشته باشید، سرزشتون نمی‌کنم. نمی‌خوام اعتقادات هیچ‌کدومتونو عوض کنم، فقط می‌خوام توضیح بدم چرا و چه‌طور تصمیم گرفتم فرشته‌ها رو دور هم جمع کنم و یه تیم ازشون بسازم. من اوایل قرن بیستم متولد شدم. شاید عجیب به نظر برسه، ولی دیگه تاریخ تولدمو دقیق یادم نمیاد. حتی ممکنه اواخر قرن نوزدهم متولد شده باشم، هرچند بعید می‌دونم تا این حد سنم زیاد باشه.

سی و پنج/چهل سال اول زندگیم خدانا بارور بودم. همیشه کارای داروین و دانشمندای دیگه رو می‌زدم تو سر کسایی که باور داشتم اسیر یه گذشته‌ی مسخره و منسوخن. بعد توی دهه‌ی سی، وقتی مقدمات جنگ جهانی دوم درحال چیده شدن بود، خدا منو پیدا کرد و من فهمیدم چه قدر احمق بودم. ”دکتر اویستین نگاهشو به زمین می‌دوزه و این دفعه با غصه آه می‌کشه. با یه صدای شکننده تکرار می‌کنه: “خدا منو پیدا کرد، ولی نه زودتر از نازیا ... ”

فصل بیست و یکم

دکتر اویستین وقتی بچه بود، با پدر و مادرش دائم به کشورای مختلف اروپایی سفر می کرد. وقتی مرد شد، به سفر تو اروپا ادامه داد، ولی بالاخره تو لهستان ساکن شد، جایی که محل تولد زنش و محل زندگی برادر بزرگ ترش بود.

بهمون می گه اون دوران دوران خوبی بود. اون و برادرش با هم کار می کردن، به خونوادشون رسیدگی می کردن و از آرامش بین دو جنگ لذت می بردن. دکتر اویستین و برادرش ژن شناسای شناخته شده ای بودن و می تونستن هر جا که بخوان زندگی کنن - از اقصی نقاط زمین براشون دعوت نامه فرستاده شده بود - ولی تو لهستان احساس راحتی و خوشبختی می کردن. بعد نازیا حمله کردن. غریزه ی دکتر اویستین بهش گفت که فرار کنه، ولی زن و بچش نمی خواستن خونشونو ترک کنن و برادرشم از رفتن سر باز زد. برخلاف میلش با موندن موافقت کرد و امیدوار بود که اجازه بدن تو راحتی و آسایش به کارش ادامه بده، چون فعالیت سیاسی خاصی نداشت و عضو هیچ کدوم از حزبا و ادیانی که مورد تنفر نازیا بودن نبود.

از شانس بد دکتر، مبحث ژن شناسی برای نازیا تقریباً به اندازه ی کشتن یهودیا و کولیا جالب بود. اونا دوست داشتن فرم طبیعی انسانو ارتقاء بدن و یه نژاد برتر درست کنن. در راستای هدفشون برای مقابله با نقاط ضعف طبیعت، دکتر اویستین و برادرشو متحدای مهمی برای خودشون می دیدن. وقتی دکتر اویستین پیشنهادشونو رد کرد، توی یه اردوگاه کار اجباری همراه با برادرش و خانواده هاشون زندانش کردن. این اردوگاها به اندازه ی اردوگاهای مرگ که بعداً ساخته شدن جهنمی نبودن، ولی به هر حال شانس زنده موندن توشون به همون اندازه کم بود.

دکتر اویستین آروم می گه: "اگه نگهبانا ازت خوششون نمیومد، این قدر ازت کار می کشیدن که دیگه نمی تونستی کار کنی، بعد به خاطر عدم انجام وظایف اعدامت می کردن. یا این که این قدر شکنجت می دادن که به هر جرم نکرده ای اعتراف می کردی. مجبورت می کردن چند ساعت وایسی و می گفتن اگه حرکت کنی کشته می شی. بعد وقتی از شدت خستگی ناخود آگاه زمین میفتادی بهت شلیک می کردن."

دکتر اویستین سه تا بچه داشت، برادرش چهارتا. نازیا یکی از بچه های دکتر اویستین و دوتا از بچه های برادرشو کشتن و رک و پوست کنده گفتن اگه خودش و برادرش کاراییو که می گن انجام ندن،

زنا و بچه‌های باقی‌موندشونم می‌کشن. وقتی فهمیدن با چه کسانی طرفن، پیشنهادشونو قبول کردن و به یه تشکیلات نظامی سِرّی فرستاده شدن تا برای اربابای پلید جدیدشون کار کنن. نازیا آرزو داشتن اسرار مرگ و زندگیو کشف کنن و مرده‌ها رو از قبر بیرون بکشن. برای این تمایل دوتا دلیل وجود داشت. اولاً می‌خواستن ارتشی از سربازای نامیرا بسازن تا تو جنگ نسبت به بقیه برتری پیدا کنن. ثانیاً دوست داشتن بتونن تا ابد زندگی کنن و از جوامع جدیدی که داشتن مقدمات به وجود اومدنشو فراهم می‌کردن لذت ببرن.

دکتر اویستین و برادرش عضوی از یه تیم حرفه‌ای بودن، تیمی که از یه سری از بزرگ‌ترین نوابغ اون عصر تشکیل شده بود و همشون در راستای رسیدن به یه هدف پلید تلاش می‌کردن. بعضیاشون به زور عضو اون تیم شده بودن و بعضیا هم به میل خودشون. اهمیتی نداشت. همشون باید تا جایی که می‌تونستن سخت کار کنن، مثل برده. نازیا در مقابل شکست رحم و مروتی نداشتن. دکتر اویستین بدون این که اثری از افتخار تو صورت یا صداس معلوم باشه می‌گه: “ما خیلی پیشرفت کردیم. چیزاییو کشف کردیم که حتی فراتر از دانش ژن‌شناسای این دوره و زمونست. اگه اجازه داشتیم کشفیاتمونو به صورت عمومی پخش کنیم، به ما به چشم یه سری عجوبه نگاه می‌کردن و مردم نسل شما می‌تونستن از کشفیات ما بهره‌مند بشن. ولی نازیا خودخواه بودن. سوابق کشفیات ما زیر تپه‌هایی از کاغذ، به دور از چشم افراد کنجکاو مخفی شد.”

دکتر اویستین سازنده‌ی اولین زنده‌شده بود. اون یه زنو که به خاطر سوء تغذیه توی یکی از اردوگاهای کار اجباری مرده بود به زندگی برگردوند. (می‌گه بیشتر اجساد از اردوگاها آورده شدن.) زمزمه می‌کنه: “باید لحظه‌ی فوق‌العاده‌ای می‌شد. من کاریو انجام دادم که قبلاً فقط خدا انجام داده بود. به نظر می‌رسید پتانسیل بشر به اوج خودش رسیده. آینده برامون به طور بی‌سابقه‌ای امیدوارکننده شده بود. زندگی جاودانه – یا حداقل یه زندگی به مراتب طولانی‌تر – در دسترسمون قرار گرفته بود.”

ولی به جاش احساس بدی داشت، هم به خاطر این که می‌دونست نازیا از چیزی که کشف کرده بود سوء استفاده می‌کنن، هم این که قوانین جهان آفرینشو نقض کرده بود و مطمئن بود این اتفاق سرانجام خوشی نداره.

نازیا به وجد اومدن. زنده‌شده یه هیولای احمق، زوزه‌کش و وحشی بود و فایده‌ی خاصی براشون

نداشت، ولی مطمئن بودن دکتر و تیمش این پدیده رو ارتقاء می‌دن و یه راهی پیدا می‌کنن تا علاوه بر بدن، عقل رو هم زنده کنن. ولی نتونستن. نتونستن مغز هیچ‌کدوم از جسداییو که به زندگی برگردوندن دوباره به کار بندازن. همه‌ی زامبیا یه سری موجود بی‌عقل، داغون و با لب و لوچه‌ی آویزون بودن.

دکتر اویستین می‌گه: “نازیا راجع به انداختن زنده‌شده‌ها پشت خطوط دشمن با هم بحث کردن، ولی با وجود خباثتشون احمق نبودن. می‌دونستن بعد از رها کردن زنده‌شده‌ها توانایی کنترل پراکندگی‌شونو نداشتن و اصلاً قصدشون این نبود که دنیایی از زامبیای مرگبار و آلوده رو تصرف کنن.”

دکتر اویستین مطمئن بود دیگه هرکاری که ممکن بود واسه پیشرفت پروژه انجام دادن. این مساله رو با نازیا در میون نداشت، ولی نتایج کسب‌شده نشون می‌دادن که به بن‌بست رسیدن. فکر نمی‌کرد عقل اجساد هیچ‌وقت قابل بازیابی باشه.

در این بین نازیا به طور منظم برادر را رو از وضعیت زنا و بچه‌هاشون مطلع می‌کردن. بهشون عکس و نامه نشون می‌دادن تا ثابت کنن زندن و حالشون خوبه. از یه روز به بعد دیگه این کارو نکردن. بهشون گفتن تا موقعی که یه گونه‌ی بازیافت‌شده نساژن از این اطلاعات خبری نیست، ولی دکتر از این می‌ترسیدن که اتفاق بدی واسشون افتاده باشه.

دکتر اویستین زیر لب می‌گه: “حدسمون درست بود. بعداً فهمیدم اون دوتا بچم که زنده مونده بودنم مردن. زنم کنترل خودشو از دست داد و به زندان بانس حمله کرد. زن برادرم سعی کرد جلوشو بگیره و آرومش کنه. ولی نگهبان که احتمالاً سرش واسه‌ی کشتن درد می‌کرد، جفتشونو کشت. فقط پسر و دختر برادرم زنده مونده بودن. دخترک چند سال بعد مرد، ولی پسر زنده موند.” دکتر اویستین سرفه می‌کنه و چشاشو از مون می‌دزده. “توی دهه‌هایی که گذشت، راجع به برادرزادم زیاد فکر کردم، ولی هیچ‌وقت دنبالش نفرتم. نمی‌خواستم بفهمه کارم به کجا کشیده بود.”

بدون این که از عزیزاشون خبری داشته باشن و در حالی که انتظار بدترین رو داشتن، برادر را تصمیم گرفتن فرار کنن. از کار کردن زیر دست نازیا متنفر بودن و حالا که اعضای خانوادشون مرده بودن، چیزی واسه از دست دادن نداشتن. زندگی خودشون واسشون مهم نبود. کلی وقت گذاشتن، راجع به نقشه‌ی فرارشون فکر کردن و تقریباً موفق شدن. ولی آزمایشگاهشون یکی از حفاظت‌شده‌ترین

زندانی دنیا بود. شب فرار بدشانسی آوردن. دستگیر و شکنجه شدن.

وقتی مورد بازجویی قرار گرفتن، دکتر اویستین به نازیا گفت که بازیافت کردن یه نمونه به نظرش غیرممکنه و زامبیای تو خالی‌ای که توی سلولاشون نگه می‌داشتن قابل ارتقاء نیستن. نازیا عصبانی شدن و تصمیم گرفتن به دوتا برادر یه گوش مالی حسابی بدن تا درس عبرتی بشن واسه بقیه. اونا جفتشونو با ژن نامیراها آلوده کردن تا به زامبی تبدیل بشن.

دکتر اویستین درحالی که به دوردست خیره شده و اون روزای تلخو به یاد میاره می‌گه: “باید کارمون تموم می‌شد. ولی این وسط یه نفر بود که هیچ‌کس حسابی روش باز نکرد. مثل همه‌ی زنده‌شده‌های دیگه هوش منم توسط انسانای دیگه قابل بازیابی نبود. ولی یه نفر دیگه مشغول بود، یه دکتر که قدرتش از قدرت من یا هرکس دیگه خیلی بیشتره.

اگه دوست دارید، منو مسخره کنید – خیلیا قبل از شما این کارو کردن و تا جایی که خودم می‌دونم حق داشتن – ولی من مطمئنم که عقل و روح من توسط منبع اصلی خوبی بازیابی شد، نیرویی که من بهش می‌گم خدا.”

فصل بیست و دوم

دکتر اویستین مکث می‌کنه تا به کوسه‌ها نگاه کنه. منم که توسط چیزایی که شنیدم آزرده‌خاطر شدم به بقیه زل می‌زنم. بورک با آرامش بهم نگاه می‌کنه و اثری از این که این حرفا رو باور کرده یا نه نشون نمی‌ده. ریج نظرشو با ابهام کمتری بیان می‌کنه. یکی از انگشتاشو می‌ذاره کنار سرش و می‌چرخونتش، به نشونه‌ی این که طرف خله. ولی وقتی دستشو می‌بره پایین و دوباره به دکتر اویستین زل می‌زنه، می‌تونم حس گناهو تو چشاش ببینم. این داستان اونو هم ناراحت کرده. دکتر اویستین ادامه می‌ده: “خدا وقتی منو نجات داد، باهام صحبت کرد. بهم گفت چه اتفاقی افتاد، چرا از سر تقصیراتم گذشت و چه کاری باید انجام می‌دادم.”

زنده‌شده‌ها رو توی یه سری سلول امن ولی نه غیرقابل نفوذ نگه می‌داشتن. اقدامات امنیتی زیادی روشون انجام شده بود، ولی با در نظر گرفتن بی‌فکر بودن موجوداتی که قصد نگه‌داریشونو داشتن. نازیا باهوش شدن و بازیافت عقل زامبیا رو به عنوان یه تهدید در نظر نگرفته بودن. دکتر اویستین زنده‌شده‌ها رو آزاد کرد تا به سربازا و دانشمندایی که غافلگیر شده بودن حمله کنن. هیچ‌کس زنده نمودن. زامبیا بدون محدودیت گشتن و همه رو یا کشتن یا تبدیل کردن. دکتر با باز کردن درا و کشف مخفی‌گاها کمکشون کرد.

وقتی همه‌ی انسانا از بین رفتن، دکتر اویستین تک‌تک سوابق اداری و کلاً مدارکیو که نشون می‌دادن تو اون مکان چی گذشته نابود کرد. می‌دونست یه سری از گزارشا به مقامات رسمی توی جاهای دیگه فرستاده شده بودن، ولی خب اون نهایت سعیشو کرد تا جلوی افزایش آسیب واردشده رو بگیره. با کمال تاسف تک‌تک زامبیا رو کشت و مغزشونو درآورد تا مطمئن بشه دیگه هیچ‌وقت به زندگی برنمی‌گردن.

دکتر اویستین به برادرش اشاره نمی‌کنه، ولی مطمئنم اونو هم کشته. از این که وارد جزئیات نمی‌شه تعجب نمی‌کنم. چیزایی که می‌گه مسائلی نیستن که آدم بخواد زیاد راجع بهشون فکر کنه. وقتی کار دکتر اویستین تموم شد، رفت تا ماموریتو که توسط صدای توی سرش بهش داده شده بود انجام بده.

خد/ به دکتر اویستین گفته بود که نژاد انسان خیلی خشن و مخرب شده و برگردوندن مرده‌ها به زندگی دیگه یه جور رد شدن از خط قرمز بود. باید یه تصفیه حساب انجام می‌شد، مثل همون سیل

الهی که دنیا رو تو خودش غرق کرد و تو انجیل بهش اشاره شده بود، یه جور گلچین کردن، یه پاکسازی.

صدا به دکتر اویستین گفت در آینده‌ای نزدیک طاعون زامبیا زمینو تحت تاثیر خودش قرار می‌ده. روز سرنوشت الهی، جنگی بین بشر و مرده‌های زنده درمی‌گیره. من که دیگه طاقت ندارم ساکت بمونم با تعجب می‌پرسم: “داری می‌گی خدا زامبیا رو رو سرمون خراب کرد؟”

دکتر اویستین جواب می‌ده: “البته که نه. ولی خدا می‌دونست که دانشمندا یه سری آزمایش انجام می‌دن، ژن جدیدی از زامبیا رو تولید می‌کنن، یه روز یکیشون عمداً یا سهواً این ژنا رو تو هوا آزاد می‌کنه، این ژنای هوانورد توی سیاره پخش می‌شن و میلیون‌ها انسانو به هیولاهای نامیرا تبدیل می‌کنن. اگه می‌خواست می‌تونست جلوی این فاجعه رو بگیره، ولی بیا با هم روراست باشیم بی، می‌تونی یه دلیل خوب و موجه بیاری و بگی چرا باید دخالت می‌کرد؟”

زیرلب می‌گم: “آدمای بی‌گناه زیادی مردن.”

دکتر اویستین سرشو به نشونه‌ی موافقت تکون می‌ده. “همیشه همین طوره. این طبیعت دنیاست. ولی فکر می‌کنی ما یه جامعه‌ی بی‌نقص داشتیم، رهبرامون خوب بودن و به عنوان یه نژاد، جنایات غیرقابل‌تصور و غیرقابل‌بخششی انجام ندادیم؟”

ریج غرولند می‌کنه و می‌گه: “نمی‌شه تر و خشکو با هم سوزوند که.”

دکتر اویستین می‌گه: “البته که می‌شه. اگه باور نمی‌کنی، فقط کافیه بری بیرون و دور و بر تو نگاه کنی. ما مردمی بودیم که به خالقمون توهین کردیم. مثل یه گله شغال با هم رفتار می‌کردیم. این دنیا رو به لجن کشیدیم. آیا طاعون زامبیا تنبیه سختی بود؟ شاید. ولی ناعادلانه؟ فکر نکنم.”

وقتی کسی چیزی نمی‌گه، دکتر اویستین سرشو با تاسف تکون می‌ده و ادامه می‌ده.

طی سالایی که گذشت دور دنیا گشت و بین مقامات رسمی واسه‌ی خودش رابط پیدا کرد. اولویت با انجام اقدامات لازم برای جلوگیری از حمله‌ی نامیراها و در صورت وقوع این اتفاق، مهار کردنشون بود. با کمک رابطاش وجود زامبیا رو یه راز نگه داشت. هرازگاهی یه سری شایعه پخش می‌شد، ولی هیچ آدم عاقلی به این شایعات توجه نمی‌کرد. به فیلمسازای هالیوودی پول دادن تا با محوریت مرده‌های زنده فیلم بسازن و مثل دراکولا یا مومیایا به هیولاهای سینمایی تبدیلشون کنن.

ولی با وجود تمام سخت کوشیاش آزمایشا ادامه پیدا کردن. نازیای دانشمندی که تو خفا زندگی می کردن، به امید این که بتونن با یه حمله دوباره دنیا رو تسخیر کنن، ارتش کوچیکی از زامبیا رو واسه خودشون ساختن. بعضیاشون رازشونو به مردای ثروتمند و رهبرای کشورایی که توشون جنگ بین چندتا قدرت رایج بود فروختن.

دکتر اویستینم آزمایشای خودشو انجام داد. خدا بهش گفته بود اگه می خواد شانسی برای رستگار کردن نژاد انسان داشته باشه، باید جواب آتیشو با آتیش بده. دکتر اولین نمونه از نژاد بسیار قدرتمند بازیافت شده ها بود. اگه می تونست راهی برای بازیافت کردن بقیه پیدا کنه، شاید می شد به آینده ی دنیا امید داشت.

درحالی که سرشو از روی شرم انداخته پایین می گه: “با وجود انزجار از کاری که می کردم دوباره از سر گرفتمش. اگه راه دیگه ای وجود داشت، با کمال میل اونو دنبال می کردم، ولی راه دیگه ای نبود.” با طعنه می گم: “چی باعث شده فکر کنی از کسایی که سرزنششون می کنی بهتری؟ شاید یکی از هم قطارای خودت، با استفاده از تکنولوژی خلق شده توسط خودت ژنو تو هوا پخش کرد.” دکتر اویستین سرشو به نشونه ی موافقت تگون می ده. “شاید، ولی فکر نکنم این طور باشه. طی دهه هایی که گذشت راجع به ژنا چیزای زیادی یاد گرفتم، ولی ژن هوانورد برام تازگی داشت. من روی احتمالات مثبت تاثیر این ژن روی مغز انسان و ترمیمش تمرکز کرده بودم، ولی ژن هوانورد مخرب بود.”

ادامه می ده: “بالاخره یه راه برای خلق بازیافت شده ها پیدا کردم. امیدوار بودم یه واکسن بی نقص خلق کنم، واکسنی که باعث بشه مردمی که آلوده شدن، بعد از مردن دوباره به زندگی برنگردن. اگه زامبیا به جای کشتن و تبدیل کردن فقط می تونستن بکشن، مقابله باهاشون راحت تر بود. وقتی موفق به انجام این کار نشدم، سعی کردم یه کاری کنم عقل نامیراها برگرده سر جاش تا بشه باهاشون حرف زد و قانعشون کرد.

تا اون موقع فقط روی اجساد و زنده شده ها آزمایش انجام داده بودم، ولی اگه قرار بود پیشگیری کلید بقاءمون باشه، معنیش این بود که –

ریج می پره وسط حرف دکتر اویستین: “باید روی آدمای زنده آزمایش انجام می دادی.” عصبانی به نظر نمی رسه. برعکس، حرفایی که شنیده حسابی سرگرمش کردن.

دندون قروچه می‌کنم و می‌گم: “تو مریضی.” ولی برای اولین بار هدفم توهین به ریج نیست. مخاطبم دکتر اویستینه. بلند می‌شم و بهش چشم‌غره می‌رم. “تو هم مثل نازیا و دانشمندایی هستی که رو زام هدا آزمایش انجام می‌دادن.”

دکتر اویستین با آرامش می‌گه: “من ادعا نکردم شرافتم از اونا بیشتره. منم به سهم خودم کارای وحشتناکی انجام دادم و تو هم حق داری هرچه‌قدر که می‌خوای سرزنشم کنی.”

با عصبانیت می‌گم: “چرا که نه؟ تو گفتی من فرستم. گفتی ازم محافظت می‌کنی. گفتی با همکاری هم می‌تونیم کارای خوبی انجام بدیم. چرا باید حرف مردیو که روی آدمای زنده آزمایش انجام داده و احتمالاً این وسط خیلیاشونم به کشتن داده قبول کنم؟”

اعتراف می‌کنه: “طی سالیان سال خیلیا زیر دست من مردن. با وجود این که نمی‌تونم خواب ببینم، صورتاشون هرشب جلوی چشم ظاهر می‌شن.”

پافشاری می‌کنم: “پس چرا من باید خودمو در اختیار تو بذارم؟ چرا نباید همین الان از این‌جا برم بیرون و پشت سرم نگاه نکنم؟”

دکتر اویستین شونه‌هاشو میندازه بالا و زمزمه می‌کنه: “چون موفق شدم ویه راه برای بازیافت زامبیا پیدا کردم.”

حالا نوبت شونه بالا انداختن من می‌شه. “که چی؟ یعنی حالا ما باید تو رو ببخشیم؟”

دکتر اویستین بالاخره سرشو میاره بالا. نگاه رمزآلودی داره و اثری از عصبانیت تو چهرش دیده نمی‌شه. “من لایق بخشش نیستم، ولی فکر می‌کنم لایق پشتیبانیتون باشم.”

این دفعه سوالمو با پارس کردن می‌پرسم: “چرا؟”

دکتر اویستین می‌گه: “چون من شما رو ساختم.” حین این که بهش خیره شدم و دارم به این فکر می‌کنم منظورش چیه می‌گه: “بگو ببینم بی، روی رون راستت یه زخم C شکل داری؟”

بینمون یه سکوت سنگین برقرار می‌شه و این وسط من فقط می‌تونم بهش زل بزنم. پشت دیوارای شیشه‌ای تونل کوسه‌ها آروم و آهسته در حال شنا کردنن. گوشه‌ی دهنشون کجه. انگار یه لبخند موذیانه رو لباشون نقش بسته.

فصل بیست و سوم

از وقتی دو-سه سالم بود، اون زخم C شکلو رو پام داشتم. واکسن آزمایشی یه تبو بهم تزریق کردن. یه کاری کرد کارستون. بعد از اون واکسن حتی یه بارم صدام نگرفت. همیشه به این فکر می کردم چرا واکسنه سروصدا نکرد. به هیچ کدوم از کسایی که میشناختم تزریق نشده بود. به این نتیجه رسیدم که حتماً عوارض جانبی ای داره که خوشبختانه رو من اثری نداشتن.

بورک آروم می گه: "از خودت سوال نکردی چرا عملاً تمام بازیافت شده ها نوجوونن؟"

بهش زل می زنم و به گذشته فکر می کنم. توی مجتمع زیرزمینی بازیافت شده ی بالغی ندیدم. حدسم این بود که توی یه قسمت دیگه از شون نگهداری می شد و ما بر اساس سن طبقه بندی شده بودیم. این جا توی کاونتی هال، غیر از دکتر اویستین و استاد زنگم بقیه ی بازیافت شده ها نوجوونن، شاید حتی کوچیک تر. دکتر اویستین بهم گفت بازیافت شده های بالغ نادرن و منم پیشو نگرفتم. این قدر به گشتن با هم سن و سالای خودم عادت کرده بودم که این قضیه برام عجیب نبود.

دکتر اویستین می گه: "من این واکسنو نزدیک به چهل سال پیش ساختم. غیرقابل پیش بینی و و رو هر کسی جواب نمی ده. خیلی از کسایی که واکسینه شدن، بعد از آلوده شده بازیافت نمی شن. اوناییم که بشن، سرعت بازیافتشون با هم متفاوته. سریع ترین فرایند بازیافت هیجده ساعت بوده. فرایند شیش ماهه ی بازیافت تو یکی از کندتریناست."

"می بینی؟" ریج لبخند می زنه. "کلاً کندی. دیگه رسمی شد."

بهش محل نمی ذارم و رو حرفای دکتر اویستین تمرکز می کنم.

"نیتم این بود که قبل از پخش شدن زنده شده ها توی دنیا یه سری تیمو مامور کنم تا همه ی اشخاص زنده رو واکسینه کنن. ولی واکسن ناپایدار بود. همیشه تحت کنترل باقی نمی موند. اگه یه نفر توسط زامبیا گاز گرفته نمی شد، بعد از حدوداً پونزده سال واکسن به میزباناش خیانت می کرد و باعث می شد بدن از کار بیفته و گوشت و استخون ذوب بشن. فرایند سریع - از اول تا آخر بیشتر از نصف روز طول نمی کشه - و به شدت دردناکیه."

"داری بهم می گی اگه زامبیا بهم حمله نمی کردن، تا یکی دو سال دیگه به یه مایع لزج تبدیل

می شدم؟" نفسمو تو سینه حبس می کنم.

دکتر سرشو به نشونه ی موافقت تکون می ده و منم با تلخی می خندم.

“تو واقعاً شاهکاری دکی. در مقایسه با تو نازیا هیچ حرفی واسه گفتن نداشتن.”

توهینم باعث می‌شه تن دکتر به طور خفیفی بلرزه.

ریج می‌گه: “ولی حالا که ما آلوده شدیم ...”

دکتر اویستین می‌گه: “حالا که واکسن داره با ژن زامبیا مبارزه می‌کنه به ما آسیب نمی‌زنه. حالا که بازیافت شدیم در امانیم.”

ادامه می‌ده: “اگه می‌دونستیم روز رستاخیز کی فرا می‌رسه، می‌تونستم تا جایی که امکانش هست مردم واکسینه کنم. ولی خدا این موعدهو هیچ‌وقت برام معلوم نکرد. اگه تخمینم اشتباه از آب درمیومد، خودم به تنهایی کل نژادو از بین می‌بردم، بدون دخالت زامبیا.”

ریج آروم سوت می‌زنه. “قدرت خیلی زیادیه. وسوسه شدی ... می‌دونی ... فقط به خاطر این که ببینی چی می‌شه؟”

هممون بهش خیره می‌شیم.

اعتراض می‌کنه: “بی خیال. شما هم داشتید بهش فکر می‌کردید. اگه دنیا تو چنگتون بود و فقط کافی بود یه کم فشارش بدید ...”

با طعنه می‌گم: “واقعاً یه حروم‌زاده‌ی مریض و منحرفی.”

دکتر اویستین می‌گه: “نه، ریح راست می‌گه. من وسوسه شدم، ولی نه اون جوری که فکرشو می‌کنه.

من هیچ علاقه‌ای به نابود کردن مردم نداشتم. من وسوسه شدم چون می‌ترسیدم. از وحشت و سختی‌هایی که باید باهاشون روبرو می‌شدیم باخبر بودم و دوست نداشتم برای چنین آینده‌ای راه باز کنم. محکوم کردن بشریت به یه مرگ سریع و مسلم، قبول کردن شکست و مطمئن شدن از این که کسی مجبور به تحمل یه جنگ طولانی، دردناک و کابوس‌وار نیست آسون‌تر بود. مرگ به وسیله‌ی واکسن راه حل ساده‌تری بود، راه‌حلی که یه بزدل انتخاب می‌کرد.”

دکتر اویستین زمزمه می‌کنه: “من از جهات مختلف موجود پست و نفرت‌انگیزیم، ولی فکر نکنم بزدل باشم. من جنایات وحشتناک زیادی انجام دادم، ولی همیشه مسئولیتشونو قبول کردم. به تمنای نفسم توجهی نکردم و به وظیفه‌ای که باید انجام می‌دادم وفادار موندم. اگه بشر قراره نابود بشه، حداقل به خاطر این نیست که من دست روی دست گذاشتم.”

دکتر اویستین بلند می‌شه و شروع می‌کنه به قدم زدن. ما هم می‌ریم دنبالش. نسبت به قبل سریع‌تر

حرکت می‌کنه. از آکواریوم خارج می‌شه و می‌ره طرف فضای باز. وقتی می‌رسیم به حاشیه‌ی رودخونه با عجله می‌ره طرف دیواری که رو به تیمز ساخته شده و طوری که انگار می‌خواد بالا بیاره روش دولا می‌شه.

ناله می‌کنه: "متاسفم." ولی معلوم نیست داره از ما عذرخواهی می‌کنه یا از روح کسایی که طی زندگی طولانی و وحشتناکش روشن آزمایش کرد و باعث شد کشته بشن.

فصل بیست و چهارم

دکتر اویستین یه چند دقیقه‌ای رو به رودخونه وایمیسه. ما اون عقب منتظریم حالش جا بیاد.

ریج زیرلب می‌گه: “این یارو باید بره پیش روانپزشک.”

برمی‌گردم تا به به خاطر این که یه خوک بی‌احساسه دل و رودشو بریزم بیرون، ولی از قیافش معلومه

که خوشحال نیست. تاپاله‌ی گنده‌بک و زشت تا جایی که توانشو داره متاثر به نظر می‌رسه.

بورک آروم می‌گه: “فکر نکنم یه متخصص معمولی بتونه کمکش کنه. این یه مشکل عادی نیست. با

وجود چیزایی که تحمل کرده ... موندم چرا تا حالا به یه مجنون لکنت‌زبونی تبدیل نشده.”

می‌پرسم: “چیزاییو که بهمون گفت باور کردی؟ راجع به نازیا، خدا و ...” می‌خواستم بگم این جور

مزخرفات، ولی بعد به این نتیجه رسیدم که لغت مناسبی نیست. “... این جور چیزا؟”

بورک می‌گه: “بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم.” بعد با سر به دکتر اویستین که بالاخره از رودخونه رو

برگردونده و شرمنده به نظر می‌رسه اشاره می‌کنه.

“منو ببخشید. بعضی وقتا حس گناه وجودمو در اختیار خودش می‌گیره. می‌دونم کاریو انجام دادم که

ازم خواسته شده بود، ولی بعضی روزا به نظر می‌رسه این توجیه خوبی نباشه. خدا برای آزمایش

کردن، آزمایشایی که خوب پیش نرفتن و باعث شدن خیلیا قربانیشون بشن بهم چراغ سبز نشون

نداد. هیچ راه دیگه‌ای برای پیش‌روی به ذهنم نرسید و نمی‌رسه، ولی با این حال تردید می‌کنم ... و

می‌ترسم.”

آه می‌کشه و به چشم لندن خیره می‌شه. چشم مثل همیشه داره آروم و روون می‌چرخه و کابیناش

جلوی پیش‌زمینه‌ی آسمون خاکستری می‌درخشن.

برای این که دوباره وارد بحثی کنم که تا چند دقیقه‌ی پیش درگیرش بود می‌پرسم: “پس چرا

همه‌ی فرشته‌ها نوجوونن. چرا بالغ‌رو واکسینه نکردی؟”

دکتر اویستین می‌گه: “فکر کردم واکسینه کردن بچه‌ها منطقی‌تره. به طور کلی نوجوونا در مقایسه با

بالغ‌ا معصوم‌ترن و قلب پاک‌تری دارن.”

زیرلب می‌گم: “اگه مدرسه‌ی ما رو می‌دیدي طرز فکر این نبود.” من و آقای بورک به هم نیشخند

می‌زنیم. دکتر اویستین با تاسف لبخند می‌زنه. “فقط این نیست. یه سری دلایل کاربردی هم مطرح

بودن.”

واکسینه کردن بچه‌ها از بالغاً آسون‌تر بود – این قدر بهشون چیزای مختلف تزریق می‌کردن که کسی متوجه یه تزریق دیگه نمی‌شد و با توجه به این که در حال رشد کردن و بدنشون به صورت طبیعی دائماً در حال تغییره، احتمال این که واکسن روشون اثر بذاره بیشتر بود – و قبل از این که تسلیم آثار جانبی بشن، در مقایسه با بالغاً چند سال بیشتر دووم می‌آوردن.

“ضمناً من به بالغاً اعتماد نداشتم. اونا مسیر زندگیشونو از قبل انتخاب کرده بودن و در مقابل تغییرات و ایده‌های جدید انعطاف نداشتم. من به سربازایی احتیاج داشتم که خودخواه نباشن و خودشونو مطلقاً وقف نهضتمون بکنن. به این نتیجه رسیدم که بچه‌ها راحت‌تر این وظیفه‌ی خطیرو قبول می‌کنن.

هرسال تیم من یه گروه منتخب از نوزادا گرفته تا نوجوونا رو توی شهر، شهرکا و روستاهای سرتاسر کره‌ی زمین واکسینه می‌کردن. هروقت که به پرونده‌ها نگاه می‌کردم – من همه‌ی کسایو که واکسینه می‌کردیم زیر نظر داشتم – نمی‌دونستم باید چه احساسی داشته باشم. از یه طرف امیدوار بودم طاعون هرچه زودتر فرا برسه، چون اگه این اتفاق نمی‌فتاد، بچه‌های واکسینه‌شده به طور دردناکی کشته می‌شدن. از طرف دیگه می‌خواستم اصلاً طاعونی وجود نداشته باشه، چون این طاعون باعث می‌شد انسانای خیلی بیشتری کشته بشن.”

می‌پرسم: “هرسال چند نفرو واکسینه می‌کردی؟”
می‌گه: “چند هزار نفر. همیشه تو مناطق مختلف و با یه تیم و هویت جدید تا مردم بهشون مشکوک نشن.

“منظورت چیه؟” ریح اخم می‌کنه.

دکتر اویستین توضیح می‌ده: “یه سال گفتیم می‌خوایم آنفولانزا رو درمان کنیم. سال بعد واکسن سرخک تبلیغ کردیم. سال دیگه گفتیم می‌خوایم جلوی گسترش ایدزو بگیریم. هربار پشت یه شرکت یا بنیاد خیریه‌ی قلابی مخفی می‌شدیم.”

“پس اگه چند دهه‌ای می‌شد که داشتی این کارو انجام می‌دادی ...” سعی می‌کنم بشمرم ببینم چند نفرو واکسینه کردن.

دکتر اویستین آروم می‌گه: “چند صد هزار نفر.”

از کوره در می‌رم: “چه جواری تونستی این همه مرگ و میرو مخفی نگه داری؟ خصوصاً این که

همشون ذوب شدن. توی روزنامه‌ها چیزی راجع به این قضیه نخوندم.”

دکتر اویستین می‌گه: “همون طور که گفتم، من رابطای کله‌گنده‌ای داشتم. هر صحبتیو که باعث می‌شد موقعیتون به خطر بیفته تو نطفه خفه می‌کردن.”

زیرلب می‌گم: “با این حال حداقل یه نفر باید سعی کرده باشه بگه چه اتفاقی داره میفته.”

بورک می‌گه: “سعی کردن. اینترنت و کتابایی که به صورت مستقل منتشر شده بودن پر بودن از این جور اخبار. یادم میاد قبلاً که از دکتر اویستین و کاراش چیزی نمی‌دونستم به چندتا مقاله‌ی این مدلی برخورد کردم. ولی مثل هر انسان عاقلی بهشون توجهی نکردم. کی می‌تونست داستان یه ماده‌ی مخدرو که باعث ذوب شدن مردم می‌شه باور کنه؟”

ریج با افتخار می‌گه: “حقیقت از داستان عجیب‌تره^{۳۱}. طوری که انگار یه جمله‌ی خیلی خلاقانه و هوشمندانه از خودش در آورده.

زیرلب می‌گم: “خیله خب، گرفتم. تو هر سال چند هزارتا بچه رو واکسینه می‌کردی تا وقتی آخرالزمان شد باهاشون لشکر بازیافت‌شده‌ها رو تشکیل بدی. یعنی الان چند هزار نفر بازیافت‌شده مثل ما، از بزرگسال گرفته تا بچه کوچیک وجود دارن؟”

دکتر اویستین می‌گه: “کمتر. خیلیا موفق به بازیافت نشدن، خصوصاً اونایی که دوران بلوغو سپری کردن. بقیه طی حمله سلاخی شدن و مغزشون خورده شد. بچه‌های کوچیکی که بازیافت شدن هم یا موفق نشدن پیکاناییو که به مخفی‌گاه من اشاره می‌کردن دنبال کنن یا به خاطر این که نتونستن مغز بخورن پسرفت کردن.

نمی‌تونیم مطمئن باشیم، ولی فکر می‌کنیم شاید چند هزار فرشته تو کل کره وجود داشته باشن، شایدم کمتر.”

ریج آروم می‌پرسه: “عوض تمام کسایی که قربانی کردی چیز زیادی نصیبت نشد، مگه نه دکی؟”

دکتر آروم‌تر از ریح می‌گه: “نه.”

می‌پرسم: “توی کشورای دیگه هم مثل این‌جا مقری هست که توش پر از فرشته باشه؟”

دکتر اویستین مردد به نظر می‌رسه، ولی بعد می‌گه: “بله.”

پافشاری می‌کنم: “بقیشون مشکلی دارن؟”

“نه، ولی به اندازه‌ی فرشته‌های لندن اهمیت ندارن.”

مختصراً می‌خندم و می‌گم: “شرط می‌بندم به همه‌ی فرشته‌ها همینو می‌گیرد.”

سرشو به نشونه‌ی مخالفت تکون می‌ده. “ما جایگاه ویژه‌ای داریم. بعد از این که یه سری از فرشته‌ها به چیزی که قراره الان بهتون بگم پی بردن، اومدن و خواستن که به یه جای دیگه منتقلشون کنیم.” ریح با طعنه غرش می‌کنه: “چه ترسناک.” ولی حالت صورتش داد می‌زنه کنجکاوه. شرط می‌بندم حالت صورت منم همین طوره. اصلاً نمی‌تونم حدس بزنم چیزی که قراره بهمون بگه چیه یا چه طور می‌تونه از چیزایی که تا به حال بهمون گفته بدتر باشه.

دکتر اویستین می‌گه: “این دنیا دنیای خوبی و بدیه. مطمئنم تو مدرسه بهتون یاد دادن هر عملی عکس‌العملی داره که باهاش برابره و خلاف جهتش قرار داره.”

ریح با اوقات تلخی می‌گه: “مقدمه‌چینیای دراماتیکتو نگه دار واسه خودت دکی. برو سر اصل مطلب.” دکتر که به طور بی‌سابقه‌ای رگه‌ای از عصبانیت تو چشاش دیده می‌شه می‌گه: “خیله خب، همون طور که توی این دنیا منبع نهایی خوبی وجود داره، منبع نهایی بدیم وجود داره. اگه بخوام به ساده‌ترین شکل ممکن بگم، مثل خدا شیطان هم واقعیت داره.”

نیشخند ریح محو می‌شه، دل من آشوب می‌شه و بورک روشو برمی‌گردونه.

دکتر اویستین می‌گه: “وقتی خدا منو باز یافت کرد، از روی عشق این کارو انجام داد. این کارو کرد چون می‌خواست یه راه نجات پیش روی انسانا قرار بده. مجبور بود ما رو مجازات کنه، ولی می‌خواست توی جنگی که قرار بود درگیره توانایی جنگیدن داشته باشیم.”

اگه خدا منو به حال خودم رها می‌کرد، یه زنده‌شده‌ی بی‌فکر باقی می‌موند، بقیه‌ی دانشمندا به آزمایشاتشون ادامه می‌دادن و نسخه‌ی هوانورد و ویروس تولید می‌شد. وقتی نامیراهای عصبانی قیام می‌کردن، انسانیت برای دفاع از خودش قهرمانی نداشت. زنده‌ها به ما احتیاج دارن. ما می‌تونیم به جاهایی بریم که اونا نمی‌تونن. ما می‌تونیم طوری بجنگیم که اونا نمی‌تونن.

ولی قوانینی وجود دارن که حتی خدا هم ازشون پیروی می‌کنه. قوانینی هستن که خودش به وجود آوردتشون، ولی اگه اون بهشون توجه نکنه پس فایدشون چیه؟ قانونی که شامل حال همه نباشه یه قانون واقعی نیست.

نیروهای خوبی و بدی مستقیماً با هم درگیر نمی‌شن. پیروانشون دائماً با هم مبارزه می‌کنن، انسانیت

تا ابد بین دو قطب درست و غلط جابجا می‌شه، یه جا رو به جلو قدم برمی‌داره و یه جا رو به عقب، ولی خدا به من گفت اگه خودش و شیطان مستقیماً توی کار انسان دخالت کنن – به هر طریقی – اون یکی هم حق داره واکنش نشون بده.”

زمزمه می‌کنم: “این به اون در.” و دکتر اویستین با ناراحتی سرشو به نشونه‌ی موافقت تکون می‌ده. “برای همین که این قدر کم پیش میاد خدا باهامون رابطه برقرار کنه. اغلب که پایینو نگاه می‌کنه و می‌بینه داریم عذاب می‌کشیم می‌خواد این کارو بکنه، ولی جراتشو نداره، چون اگه دست محبت به سوی کسی دراز کنه، در عوض چنگال نفرت شیطان هم دراز می‌شه.”

با صدای ضعیفی می‌گم: “اینا همش دری وریه. دیوونگیه.” به بورک نگاه می‌کنم و داد می‌زنم: “نیست؟”

بورک فقط با ناراحتی شونه‌هاشو میندازه بالا.

دکتر اویستین یه کم صداشو می‌بره بالاتر و ادامه می‌ده: “وقتی خدا عقل منو بازیابی کرد، به شیطان اجازه داد نسخه‌ی فاسد خودشو از انسان بسازه، موجودی که از جنس خباثت و نفرت خالصه و می‌تونه به همون اندازه که من قدرت مرمت دارم، خرابکاری کنه.

طی دهه‌هایی که گذشت خیلی سعی کردم همتای شیطانی خودمو پیدا کنم، ولی هیچ‌وقت به هم برخورد نکردیم. زیاد پیش اومد که بهش نزدیک بشم – و البته زیاد پیش اومد که اون بهم نزدیک بشه و بهم حمله کنه، چون به همون اندازه که من ازش می‌ترسم، اون از من متنفره – ولی همیشه یه چیزی ما رو از هم جدا نگه می‌داشت. تا الان.”

دکتر اویستین درحالی که دست به سینه وایساده، به من زل می‌زنه. “تو اسم واقعی این موجود خبیثو می‌دونی بی، مگه نه؟”

داد می‌زنم: “زر زن.”

“حقیقتو کتمان نکن. می‌تونم از چشات بخونم که میشناسیش. اسمشو بگو و منو مجبور نکن این کار ناخوشایندو انجام بدم. خواهش می‌کنم.”

ریج می‌پرسه: “این دیگه کدوم خر – ولی قبل از این که حرفش تموم شه، جوابشو می‌دم.

داد می‌زنم: “آقای داوولینگ!”

دکتر اویستین به خودش می‌لرزه و می‌گه: “بله، دل‌قکی با لب‌خند مرگ. خالق جهش‌یافته‌ها و جلاد

افراد بی‌گناه. موجودی که قدرت و خباثت زیادی دارد و آشوب و نابودی باعث می‌شن به وجد بیاد، درست مثل ارباب وحشتناکش.

آقای داوولینگ نماینده‌ی زمینی نیروی نهایی پلیدیّه. با مدد‌رسانی‌های شوم این دل‌ک‌ خبیث، شیطان، چیزی که من صداش می‌کنم، امیدواره که بتونه زامبیا رو به پیروزی برسونه و دنیامونو توی یه شب بی‌انتها و سرشار از عذاب غوطه‌ور کنه.

جنگ بین زنده‌ها و مرده‌ها سرتاسر سیاره در جریانّه، ولی نتیجش این‌جا مشخص می‌شه. لندن به عنوان میدون جنگ اصلی انتخاب شده. بنا بر دلایلی که نمی‌تونم شرحشون بدم مقر اصلی‌مو این‌جا برپا کردم، همون طور که آقای داوولینگ این کارو انجام داده. جنگی که توی این شهر نفرین شده به راه میفته، مهم‌ترین جنگ این درگیریه.

دکتر اویستین که دیگه آثار وحشت توی صورتش پدیدار شدن، ادامه می‌ده: “باید با آقای داوولینگ بجنگیم. اون اصلی‌ترین و مرگبارترین دشمن ماست. ما درگیر جنگ وحشیانه و خونینی می‌شیم که به مرگ خیلیا ختم می‌شه. اگه پیروز بشیم، صلح و عدالت حکم‌فرما می‌شن و بشریت می‌تونه به ماموریتش که رسیدن به بهشته ادامه بده.”

صحبتشو خاتمه می‌ده: “اگه شکست بخوریم، تک‌تکمون ملعون می‌شیم و این دنیا به یه پایگاه جهنمی تبدیل می‌شه.” نیازی نیست تن صداشو عوض کنه تا منظور سرگیجه‌آور و حال به هم زنشو برسونه.

... / ادامه دارد ...